

تقدیم به

صاحب دعوت نبوی،

صولت حیدری، عصمت فاطمی،

حلم حسنی، شجاعت حسینی، عبادت سجادی، مآثر

باقری، آثار جعفری، علوم کاظمی، حجت رضوی، جود

تقوی، نقاوت نقوی، ہیبت عسکری

و حجت الہی

فهرست:

او خواهد آمد!

غم غربت پدر

سند رقیت

رساله آقا

ای سرخاک ته سر!

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

قدهای برافراشته شهدا

در دشت عباس یا حضرت عباس!

بمب گذاری

کبک و کک

تونل کرخه

آواکس خوزستان

اشک شیرین

عملیات طریق القدس

ژاله و ژیان

هفت سین جبهه

عملیات فتح المبین

عقد با جمکران

عملیات محرم

کو شهیدانتان؟

عکس های سردار شهید محمد مهدی محب شاهدین

او خواهد آمد!

به زحمت پاهایش را جمع می کند. دستهایش را روی زمین می گذارد. هر چه زود دارد بر انگشتان دست فشار می آورد. بالاخره پاهایش راست می شود. دست هایش را از زمین بلند می کند و محکم دیوار را می چسبند.

به طرف عصایش می رود. رو به مهمان ها می کند و می گوید: « او خواهد آمد! »

همه حاج و واج هستند. به هم دیگر نگاه می کنند. حرفش را نمی فهمند. می گوید: « من که مطمئن هستم! »

رو به او می کنی و می گویی:

- منظورت کی بود که می خواهد بیاید؟

- همان که منتظرش هستیم!

- منظورت را نمی فهمم!

- محمد مهدی را می گویم!

- علم غیب داری؟

- نه! ولی یقین دارم!

- او که هنوز به دنیا نیامده! چطور می دانی پسر است؟

- اگر نمی دانستم که نمی گفتم؟

- کربلایی میرزا! شوخی ات گرفته؟

- جدی جدی است!

به طرف اتاقش می رود. به استراحت نیاز دارد. صبح باید به کارهایش برسد. می نشیند. لحاف را پهن می

کند. می خواهد مایل به چپ باشد. پیش خودش می گوید: « چه می دانی! شاید شب آخر باشد! پس چه

بهتر که آماده باشی! به طرف قبله دراز بکش! »

چراغ را خاموش می کند. پاهایش را به سختی می چرخاند. درست به همان طرف. با خود نجوا می کند: «
میرزا! یک روز دیگر گذشت! تو چه توشه ای برای فردایت ذخیره کرده ای! هر چه فکر می کنی پاسخی
نداری!»

تسبیح درشت دانه اش را از جیب در می آورد. شروع به استغفار می کند. استغفار به تعداد سال هایی که
پشت سر گذاشته است: شصت و هفت بار. کم کم خوابش می برد. خوابی عمیق. اما کوتاه.
یک ساعت به اذان مانده است. بیدار می شود. وضو می گیرد. با خود خلوت می کند. گاهی وقت ها دستش
را بلند می کند. محکم به زانو می کوبد و می گوید: «میرزا! وای به حالت! چرا دست به کار آخرت نمی
شوی!»

صبح می شود. به نماز می ایستد. راز و نیاز می کند. دلش می شکند. اشکی از گوشه چشمانش فرو می
ریزد. می نشیند و از پنجره بیرون را نگاه می کند. خروس هم نوحه خوان است.
به طرف طاقچه می رود. عینک ذره بینی را می زند. قرآن را برمی دارد و شروع به خواندن می کند. دقایقی
صدای قرائت قرآن او در اتاق می پیچد.
عصا را بر می دارد. در را باز کرده به طرف حیاط می رود. وارد باغچه می شود. بز و بزغاله اش مشغول بع
کشیدن هستند. تا در را باز می کند به طرفش می آیند. دست بر سر و صورتشان می کشد. یک مشت یونجه
هم پیششان می گذارد.

سطل را زیر پستان بز می گذارد. مشغول دوشیدن می شود. یک دفعه مکث می کند. شیطان را هم لعنت: «
چرا با بسم الله شروع نکردی امان از این پیری و فراموشی!»
تمام شیر را خالی می کند داخل کاسه. بزغاله مشغول خوردن می شود.
بار دیگر شروع می کند. اما با بسم الله.

به زحمت روی پاهایش می ایستد. این بار دو دستش را می فشارد، به عصا و سطل شیر. به طرف آشپزخانه
می رود. آن را کنار اجاق می گذارد. هنوز از آشپزخانه بیرون نیامده که صدایش می زنی: «کربلایی! صبحانه
آماده است!»

به طرف اتاق می آید. صبحانه اش را آماده کرده ای. می نشیند. عصایش را هم به دیوار تکیه می دهد.

«کربلایی! چایی سرد شده! بده عوض کنم!»

چای داغ پیشش می گذاری. چند قاشق کوچک شکر داخلش می ریزد. نان را داخل آن می تکاند و تحویل

دندان ها می دهد!

ته استکان، چایی باقی مانده. کمر باریک آن را می گیرد. آخرین قطره ها را هم سر می کشد. چشمش به

نعلبکی می افتد. عکس سلطان بن سلطان. با سبیل های چخماقی. محکم استکان را سر جایش می گذارد.

می گویی:

- آقا! چرتم را پاره کردی!

- ببخشید خانم! عمدی نبود! هرچه می کشیم از دست این سلاطین است! بدبختی برای مردم می آوردند.

نسل اندر نسل!

از تو تشکر می کند به طرف پالتو می رود. آن را روی دوش می اندازد. شیر را داخل دیزی می ریزد. به طرف

در می رود.

این کار هر روز اوست. باید زندگی را بچرخاند. اگر چه مقدار شیر کم است ولی چشمه باریکی است که نباید

آن را از دست داد.

می توانستیم طور دیگری هم زندگی کنیم تا به مال و منال بیشتر هم برسیم.

گاهی شیاطین وسوسه می کنند: «بیایید با حکومت باشید! دولت مواجب می دهد! وضعتان خوب می

شود!»

وجدانتان راضی نمی شود. نمی توانید قبول کنید. هر لقمه ای از گلویتان پایین نمی رود.

شیر را تحویل مغازه می دهد و برمی گردد. یک راست به سراغ بزغاله می رود. آزادش می کند. او هم پشت

سرش به راه می افتد.

به طرف بیابان می رود. آن جا که پهن است و گسترده. فرصتی است برای تامل بیشتر.

خورشید که بالای سرش می رسد خودش را به منزل می رساند. آماده می شود برای نماز.

ناهار را آماده کرده ای. صدایش می زنی. سر سفره می آید.

* * *

مدام در حیاط قدم می زند. کار دیگری هم از او ساخته نیست. زمستان سردی است. همچنان برف می بارد. زمین هم یخ زده است.

ساعتی می گذرد. خبری نیست. گاه گاهی زنان از اتاق بیرون می روند. می دانی به عصا تکیه داده و چشم به آن ها می دوزد!

اسفند ماه است. ساعت به سختی می گذرد. اصلا شب های زمستان همین طور است.

بعضی او را بابا صدا می کنند: «بابا میرزا». خیلی مورد احترام است. همه او را دوست دارند. آن ها که با او معاشرت دارند.

دم دمای صبح است. صبح اولین روز اسفند ماه هزار و سیصد و شش و شش. نگران است. چشم انتظار. منتظر خبر. بالاخره خبر را به او می دهند: «آقا میرزا! محمد مهدی ات آمد!»

از خوشحالی سرما را نمی شناسد. دست هایش را به طرف آسمان می گیرد. خدا را شکر می کند.

به طرف اتاقش می رود. آماده نماز می شود و خواندن قرآن. صدایش می کنند. دیگر عصایش را هم فراموش می کند. به طرف تو می آید.

سلام و صلوات است که اتاق را فراگرفته. سلام می کند. تبریک می گوید. بچه را بغل می گیرد.

بوسه ای بر پیشانی اش می زند. دست در جیب می کند. همه به او خیره شده اند:

«می خواهد چه کار کند!»

«هدیه می خواهد بدهد؟»

«اسم می خواهد بگیرد؟»

بسته کوچک کاغذ را در می آورد. نخ آن را باز می کند. مدتی در جیبش مانده و تاخوردن است. از نخ پیچی

آن معلوم است که از جایی آورده! همه حاج و واج مانده اند. یک ذره از داخل آن بر می دارد. به کام محمد

مهدی می ریزد. معما همچنان برایشان باقی است. می گوئی: «تربت کربلاست! آقا میرزا با پای پیاده از کربلا آورده!». هلهله و شادی در اتاق می پیچد.

* * *

محمد مهدی چند سالی است که وارد مدرسه شده. به او قرآن هم یاد می دهد. با صوت قرآن می خواند. با هم به مسجد می روند. نماز می خوانند. شب ها هم جلسه قرآن دارند. اولین بچه ای است که در مسجد مهدیه^۱ به این زیبایی قرآن می خواند. تحسین دیگران را هم برانگیخته. از همه بیشتر حاج آقا نصیری^۲ است که با لحن شیرینش می گوید: «ماشاءالله! این پسرت مؤمن می شود. دستت را می گیرد. مواظبش باش!» کم کم احساس آرامش می کند. درنگی کرده و بعد از محمد مهدی را نیز خبر می دهد. مثل قبل، بدون شک و تردید! محکم و استوار: «محمد هادی و نادعلی!» این بار دیگر اطرافیان شک و تردید ندارند. آن چه را می گوید باور می کنند.

* * *

محمد مهدی یازده ساله شده. دوران ابتدایی را در دبستان صدیقی با موفقیت به پایان رسانده است. کربلایی امروز دلشوره ای دارد. پاهایش ناتوان شده. چشم هایش هم ناتوان تر. به سختی راه می رود. در بستر دراز کشیده. همه را دور خودش جمع می کند. حلالیت می طلبد: «امشب بعد از نماز زود می خوابم! اگر از خواب بیدار نشدم، نماز صبحتان قضا نشود!» کسی باورش نمی شود. فکر می کنند صبح باید بیدارش کنند. تو منظورش را فهمیده ای: «این حرف ها چی است که می زنی! فردا صبحانه مهمان تو هستیم!» یک یک بچه ها را می بوسد. اشاره می کند به تو تا آن ها را به اتاقشان بفرستی. حالا تو روبه رویش نشسته ای و او شروع می کند به وصیت کردن:

^۱ - مسجد مهدیه در خیابان حافظ سمنان واقع شده است و یکی از مراکز فعال دوران انقلاب و پس از آن بوده است. این پایگاه 34 شهید تقدیم جنگ تحمیلی نموده است.
^۲ - حجت الاسلام و المسلمین محمد تقی نصیری از علمای سمنان که اکنون مسئولیت حوزه علمیه صادقیه را به عهده دارند.

« من آخرین نفس ها را دارم می کشم. بچه ها را بعد از خدا به تو می سپارم. مبدا در نماز و قرآن خواندن کم توجهی کنند! حجابت را حفظ کن و در تربیت بچه ها بکوش! از یتیمان و فقیران سرکشی کن! اگر به آن ها کمکی نمی توانی بکنی اقلا دست محبت بر سر آن ها بکش! حکومت ظلم و جور پایدار نیست. به زودی سیدی می سرد و زنجیر غلامان را می شکنند. یک روزی او مهمان تو در این خانه خواهد بود. هر چه بود گذشت. پس حلالم کن! حلال!»

مات و مبهوت به کربلایی نگاه می کنی. در ذهن خود مرور می کنی: «سید ... مهمان و ...!»

* * *

دیگر اشک مهلتش نمی دهد. لب هایش را ورمی چینند. پشت سر هم مژه می زند. با پشت دست اشک هایش را پاک می کند.

آخرین نگاه را هم به هدیه ازدواج و النگوهایت می اندازد. با تو خداحافظی می کند.

تعجب می کنی که چرا کربلایی چشم از انگشتر و النگوها برداشت!

غم غربت پدر

- چند بار به تو بگویم این پیراهن را بکن!

- چشم! می گنم!

- پس کی؟

در چهره اش خیره می شوی. او را غرق در تفکراتش می بینی. حق هم دارد. دو راه در پیش داری: یا همچون او زانوی غم به بغل بگیری و ساکت در کناری بنشینی و برای آن چه پیش آمده، اندوهناک باشی. یا او را به نشاط و امیدواری بکشانی. چنان صحبت کنی که به جای اندوه، امیدوار به آینده باشد.

فامیل های زیادی می آیند. هر کدام با سخنی تعزیت و تسلیت می گویند و دعوت به صبر می کنند.

در این لحظه های حساس است که تو باید تصمیم بگیری. پس او را از فکر و اندوه به گذشته باز دار:

- پسر جان! امتحانات کی شروع می شود؟

- هنوز کو تا امتحان!

- درس که می پرسند؟

- اون که بله!

او نگاهش را از پیراهن سیاه خودش بر می دارد. به تو نگاه می کند. لبخندی می زند و نفس عمیقی می کشد:

- من فکر شما و برادرها هستم!

- چه فکری؟

- چطور خرج ما را تامین می کنی!

- این که غصه ندارد، مهدی جان!

- به همین سادگی؟

- تا الان که خدا رسانده! الحمدلله! از این به بعد هم خدا می رساند! الله اکبر!

انبساطی در او می بینی. به وجد می آید. دگمه های پیراهنش را باز می کند. آن را از تنش در می آورد:

- مادر! من نگران آینده ام!

- تو که الان سیزده سالت است به خیالت چطور زندگی کرده ایم؟ برادرهایت از کجا خورده و بزرگ شده

اند! تا به حال شده که دستمان را به طرف کسی دراز کنیم؟

- یعنی با نبود پدر هم می شود زندگی را چرخاند؟

- حتماً! با توکل به خدا زندگی پیش می رود!

- اگر نتوانیم چی؟

- می توانیم! حتما هم می توانیم!

این را گفتی و نگاهت را به انگشتان خودت انداختی! انگشتر ازدواج در انگشتت می درخشد. یاد ایام

خواستگاری کربلایی می افتی. اشک در چشمانت دودو می زند. ولی پیش مهدی نمی گذاری جاری شود.

خودت را کنترل می کنی.

دستت را بر چشمانت می کشی. صدای به هم خوردن النگوها به گوشت می رسد. آرامشی به تو دست می دهد.

تو را تنها می گذارد. یک چیز پیشت گذاشت و رفت: پیراهن سیاه. او هم حق دارد. هنوز یک سال از فوت پدر نگذشته. کاملاً جایش را خالی می بیند.

به سراغ بز داخل باغچه می رود. جایش را تمیز می کند. آب و غذایش را می دهد. کارهایش بیشتر تو را به یاد پدرش می اندازد.

کم کم فصل امتحانات می رسد. با جدیت درس هایش را می خواند. گاهی وقت هم از برادرهایش درس می پرسد.

بالاخره امتحانات پایان سال فرا می رسد. بعد هم تعطیلات تابستانی است.

هر روز صبح بقیچه ای بر می دارد، با نان و گوجه؛ گاهی وقت هم پنیر. دم غروب بر می گردد: بدنی خسته، چشمانی معصوم، نگاهی پر از لطافت. تو انتظار آمدنش را می کشی: صدای در، قدم های شمردن و سنگین، نشستن و خوردن غذا.

یک ماه می گذرد. چشمان مهدی درد می گیرد. امروز صبح دیگر به دنبال نان و گوجه نمی رود. رو به او می کنی و می گویی:

- مادر جان! چی شده؟

- برق جوشکاری زده!

- نمی توانی باز کنی؟

- به زور!

اضطراب تو را می گیرد. در نعلبکی آب جوش می ریزی، یک تکه پنبه هم داخل آن. آن را پیش مهدی می بری. روی چشم هایش می کشی. ولی هر چه می کنی باز نمی شود.

کم کم ناراحت می شوی:

- خدای من! بیا برویم دکتر!

- نه! خوب می شوم!

- بدون دارو که خوب نمی شوی!

- ببینم تا فردا چه می شود!

یک روز در منزل می ماند. تو هم هر کاری که می توانی، انجام می دهی اما فایده ندارد. به امید فردا هستی، تا چه بشود!

روز دوم است. بعد از نماز و صبحانه لباس می پوشی:

- محمد مهدی! بلند شو برویم دکتر!

- شما را زحمت نمی دهم!

- این حرف ها چیه که می زنی!

دستش را می گیری و به طرف درمانگاه حرکت می کنی. دفترچه بیمه هم داری. تا حدودی خیالت راحت است. از عهده دارو و درمان بر می آیی. دکتر چشمان مهدی را معاینه می کند. نسخه ای می نویسد. نسخه را می گیری. مهدی را به منزل می فرستی. خودت راهی داروخانه می شوی. داروها را آماده می کنی:

- ده تومان می شود!

- اشتباه نمی کنی؟ من بیمه هستم!

- این داروها آزاد حساب می شوند!

ناراحت می شوی. مگر چقدر درآمد داری که ده تومان بابت دارو بپردازی! رو به او می کنی و می گویی:»

کناری بگذار تا برگردم! پول همراهم نیست!»

از داروخانه بیرون می آیی. به طرف بازار می روی. چند مغازه را سر می زنی. خوشحال بر میگردی. ده

تومانی را میان دستت می فشاری. آن را به داروخانه تحویل می دهی. داروها را می گیری. برمی گردی اما

بدون انگشتر ازدواج!

یک هفته مهدی در منزل مانده است. تو هم حرص و جوشش را می خوری. با این چشمان کتاب می خواند.

باز روی دیوار و حل مساله ریاضی!

صبح شنبه است. زودتر از روزهای دیگر بیدار شده. سراغ بچه را می گیرد. اصرار بر ماندنش داری. ولی فایده ای ندارد. از تو خداحافظی می کند و می رود.

بچه های همسایه را هم می بینی که مشغول بازی و تفریح، مسافرت و گردش هستند. به بچه های خودت نگاه می کنی و می سوزی. ولی راضی هستی به رضای الهی.

تعطیلات تابستان تمام می شود. فصل مدرسه شروع شده. هرکس دنبال خرید است: لباس و کفش و ... تو متأثر و محزون.

باید چه کنی تا غم غربت پدر بر چهره شان ننشیند. به زور پول خوراک آن ها را تأمین می کنی. چند روز با این معما کلنچار می روی.

ناگهان برقی در ذهنت شعله می زند. راهی بازار می شوی. به چند مغازه وارد می شوی. ناامید بیرون می آیی. باز راهت را ادامه می دهی. به مغازه دیگری هم وارد می شوی. الگوها را تحویل می دهی. پولش را می گیری و بیرون می آیی. شاد و خوشحال.

فردا بچه ها را آماده می کنی. به سوی بازار. برای هر کدام لباس و کفشی می خری. دلشان را خوشحال کردی. راضی هستند. دیگر میان هم کلاسی ها خجالت نمی کشند. طعنه این و آن را هم نمی شنوند. چند ماهی می گذرد و زمستان می رسد. نه آذوقه ای و نه سوختی. در فکر هستی که چطور غذایشان را تهیه کنی.

به یاد کربلایی میرزا می افتی. خدا بیامرزش همیشه می گفت: «کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من». فقط چند روز اول فوت کربلایی میرزا بود که بعضی ها در خانه تان پرسه می زدند. از فامیل ها هم بودند. به دنبالش سر صحبت باز کردند: «تقسیم ارث!» تو هم خوب جوابشان را دادی: «ارث کربلایی میرزا سه پسر است که سرمایه دنیا و آخرتش هستند! پس بگیرید تقسیم کنید!»

و حالا در این زمستان سرد یکی شان به سراغتان نمی آید.

شب ها بیشتر در فکر فرو می روی. بعضی موقع هم تا صبح بیداری و اصلاً خوابت نمی برد. باید فکری به حالشان بکنی.

یک روز جمعه با مهدی در میان می گذاری. او راضی نمی شود. بالاخره راضی اش می کنی. بیل و کلنگ بر می دارید. وسط حیاط می آید. شروع می کنید به کندن. هادی و علی هم کمک می کنند. غروب می شود ولی کار تمام نشده. فردا باز شروع می کنی. از صبح تا عصر. تنهای تنها. دم غروب بچه ها از مدرسه می رسند. آن ها هم دست به کار می شوند. هرکس به اندازه توان خودش. چند روزی می گذرد. بالاخره آماده می شود.

اوستا می آید. شروع می کنید به ساختن تنور خانگی. بالاخره صاحب تنور می شوی. حالا دیگر دلت گرم شده، به گرمای تنور. هر روز مشغول می شوی، به پختن نان و امرار معاش. ورد زبانت است:

خدا هَمَارَه چِه مِکَه! ای فکری هَمَارَه هاکَه!

هَمَا تِلَه وَشُونِکَه قحطی هَمَا سَر پی واکَه!

هَف سالی جَه بُخور چیمون گندمین نون، ندی چیمون

الله هَمَا فریاد برس جز تَه نِدارین دادرِس

بوئسیه چی هَمَا نَفَس نارزا کُو بَمَرین عَبَث^۱

هر روز صبح که مهدی به مدرسه می رود از تو خداحافظی می کند. به قد و بالایش نگاه می کنی. همان قد و قامت مرحوم کربلایی است. با متانت قدم برمی دارد و به طرف در می رود. غنیمت بدان راز دل مهدی را. او برای کسی صحبت نکرد جز برای اهل دل.

سند رقیق

صدای آخرین شلاق در هوا می پیچد. با شدت هر چه تمام تر روی پاهایت پایین می آید. رو به تو می کند و می گوید: «بلند شو! بایست! دور اتاق قدم بزن!».

^۱ خدایا برای ما چه می کنی یک فکری برای ما بکن شکم ما گرسنه است قحطی را از سر ما باز کن هفت سال جو خورده ایم نان گندم ندیده ایم خدایا به فریاد ما برس جز تو ندایم داد رس نفس ما بریده است مگذار که عبث بمیریم

محمد، احمد پناهی، فرهنگ سمنانی، چاپخانه تابش، چاپ اول، پاییز 1366، صفحه 152

به سختی می توانی راه بروی. به زحمت پاهایت را جمع می کنی. کف پاهایت را روی زمین می چسبانی. به زور بلند می شوی. نمی توانی تعادل خودت را حفظ کنی. با صورت به زمین می خوری. شلاق به کف پاهایت زده اند. به پاها نگاه می کنی. پوست آن شکافته شده. نخون فواره می زند. ناگهان دردی را در پشت خودت احساس می کنی. به عقب پرت می شوی: «آخ!» شلاق بود که به پشت تو زد. به دنبالش هم دشنام. آن چه که از دهانش در آمد به تو گفت. دوباره تازیانه را بلند می کند و مقابل چهره ات می ایستد و می گوید: «راه می روی یا صورتت را مثل پاهایت خونی کنم؟». دوباره پاهایت را جمع می کنی و به زحمت روی پاهایت می نشینی. این بار به دیوار تکیه می دهی. در دل یا علی می گویی و بلند می شوی. پاهایت گرم می شود. به زمین می چسبند. چند قدمی بر میداری ولی جرأت نمی کنی به پشت سرت نگاه کنی. تازیانه به دست ایستاده. مهندس مصطفوی است. متخصص شکنجه.

ناگهان سرعت می گیری. شکنجه گر فریاد می زند: «بدو که لگد بعدی منتظر توست!» هر طور شده طول سلول را طی می کنی. مصمم هستی از عرض آن هم بگذری. گوشت پاهایت لخت شده. چاره ای نداری. چند متر را هم می روی. بالاخره به نقطه اول میرسی. نقطه شروع. به زمین نگاه می کنی. کاملاً نقش بسته. نقش پای چپ و راست روی زمین. با خون. از شروع تا پایان. او راضی نمی شود. پیمودن همان مسیر را می خواهد. تو هم مصمم هستی بروی. چشم هایت را بالا می گیری. پاهایت به فرمان تو نیستند. تلوتلو می خوری. هرطور شده چند قدمی برمی داری. چشم هایت سیاه شده. سرت گیج می رود. همه چیز مقابل چشمانت به سرعت می چرخد. نقش زمین می شوی. دیگر متوجه اطرافت نیستی.

نالاه ای به گوش تو می رسد. به زحمت چشمانت را باز می کنی. پرستاری را می بینی که پایین پاهای یک زندانی ایستاده. سرنگ در دست دارد. با سوزنی به درشتی جوالدوز! به پایش فرو می کند. هر بار سرنگ را پر می کند. از چرک و خون. محتوایش را داخل لگنی خالی می کند. خوب درد را احساس می کند. دارند بدون بی حسی عمل می کنند. اعتراض هم فایده ای ندارد.

چند روزی در سلول رهایت می کنند. گاه گاهی شب ها به سراغت می آیند. بیدارت می کنند و شکنجه روحی. صدای ناله پخش می کنند. زندانیان را شکنجه می دهند. ضجه زندانیان را می شنوی. مقداری کف پاهایت بهبود یافته. امروز به سراغت آمده. یک جفت عصا هم آورده. در را باز کرده و می گوید: «پشت سرمن بیا!».

به زحمت حرکت می کنی. اصلا نمی توانی راه بروی. عصاها را زیر بغلت می چسبانی و پشت سرش به راه می افتی. به طرف اتاق بازجویی:

- برای خودت آدم سیاسی شده ای؟

- چطور؟

- انشای سیاسی می نویسی؟

- خوب این انشا نوشتن کار همه دانش آموزان است!

- پدر ... تو چه کار به رژیم داری؟ چرا سرت توی لاک خودت نیست! پدر که نداری می خواهی بی مادرت

هم بکنیم؟

- رفتن پدرم به مشیت الهی بوه! مادرم هم همین طورا!

- داری زبان درازی می کنی؟

ناگهان چشمهایت برق می زند. سوزشی را روی صورتت احساس می کنی. دستی بر صورتت می کشی.

دستت گرم می شود. دوباره آن را روی دهانت می گذاری. خون است که از دهانت بیرون زده.

تا آن موقع علت دستگیری ات روشن نبود. احتمال همه چیز را می دادی. خیالت راحت شد. چون به خیلی

از کارهایت پی نبرده اند.

شاه وزوزک به دنبال سرکوب است، به هر شیوه ممکن. برای ثبات سیاسی ساواک^۱ را تشکیل داده است.

مخالفین را سرکوب می کند. آزادی خواهان را دستگیر می نماید و حق طلبان را شکنجه می دهد.

رو به بازجویی می کنی و می گویی:

^۱ - ساواک مخفف «سازمان اطلاعات و امنیت کشور» است که در سال هزار و سیصد و سی و شش در ایران تشکیل شد. شاه به دستور آمریکا جهت سرکوب مبارزان و از بین بردن مخالفان این سازمان مخوف را به وجود آورد تا بیشترین ضربه را به نیروهای متعهد و مسلمان وارد نماید.

- من چه جرمی مرتکب شده ام که این همه باید شکنجه بشوم؟

- جرمی از این بالاتر که به سلطنت ملوکانه شاهنشاهی توهین کرده ای؟

- چه سندی داری؟

- تازه سند از من می خواهد!

تندتند پرونده را ورق می زند. به یک صفحه فتوکپی می رسد. قبل از آن که به تو نشان بدهد آن را می

بینی و خطت را هم تشخیص می دهی. ولی باید آن را انکار کنی.

« بیا این را بخوان! »

به آن خیره می شوی و شروع به خواندن می کنی: «موضوع انشا: علم بهتر است یا ثروت؟ ... راستش را

بخواید نه علم خوب است و نه ثروت. هر دو بدند. از هر دو متنفرم. فقط سیاست بازی خوب است. آن هم

زیر فرمان ملوکانه. یک شبه با مدرک مونتژی صاحب عنوان مهندس و دکتر می شوی. و با یک زد و بند

اقتصادی صاحب مال و منال. چه راه سهل الوصولی و ...!»

چند جا توقف می کنی. به خصوص به حکومت و سلطنت که می رسی طور دیگر تلفظ می کنی. زیر چشمی

به بازجویت نگاه می کنی. رگ های گردنش برافروخته شده. از شدت خشم دارد می ترکد. دندان قروچه می

کند. بالاخره آن را به پایان می بری. او رو به تو می کند و می گوید:

- چرا دُرست نخواندی؟

- خط من نیست که درست بخوانم!

- یعنی می گویی این انشای تو نیست؟

- نه خیر! شما اشتباه می کنید!

- پس دوباره باید تو را ببرم اتاق شکنجه تا اعتراف کنی!

- صد بار هم ببری همین را می گویم.

- تو با این سِنّت داری ما را به بازی می گیری!

- هر طور می خواهی فکر کن!

دستت را به طرف عصاهایت می بری. و آن ها را می گیری. به زحمت زیر بغلت می گذاری و بلند می شوی. هنوز راه نیفتادی که یکی می رسد:

- کجا می خواهید بروید؟

- اتاق شکنجه!

- صبر کنید! این جواب حیف است که کشته بشود. اعتراف می کند!

شروع می کند با خوشرویی صحبت کردن و به دنبالش نصیحت کردن. از آینده و زندگی سخن راندن. از هر دری وارد می شود. می خواهد تو را قانع کند که خیر و مصلحت تو را می خواهد. اعتراف به این که انشای توست. و معلوم است که بعدش هم اظهار ندامت می خواهد!

یک روز برای تو مهلت می گیرد. تأکید می کند «تا فردا با توهیج کاری نداریم. با خیال راحت استراحت کن. فکر کن. شانس به تو رو آورده که من رسیدم و واسطه شدم. و الا معلوم نبود چه به روزگارت می آوردند. بیا و اعتراف کن و خیال خودت و ما را راحت کن!».

تو هم به حرف هایش گوش می دهی. بازجو هم رضایت می دهد تا فردا صبر کند. شکنجه را قطع می کند. تو را به سلول انفرادی می برند.

به زحمت می توانی بایستی. آن هم فقط برای نماز. لباس های خونین. پاهای زخمی. اما هر بار که به نماز می ایستی انگار درد نداری. همه دردها را فراموش می کنی. در قنوت دست هایت به سختی بالا می آید. اما دلت بالاست. متوجه اوست. با عمق جان راز و نیاز می کنی.

امشب هم تنها هستی. با خودت می گویی: «تو می توانی زندگی راحت و آسایشی داشته باشی. کاری به کار دیگران نداشته باش. اصلاً به تو چه مربوط است که حکومت چه غلطی می کند؟ عیسی به دین خود و موسی هم به دین خود!»

اما به این راضی نمی شوی. آرامش نداری. فقر و فلاکت یک عده را می بینی. درکنارش ثروت و غارت عده ای دیگر را. کاخ را می بینی که بر پا نمی شود مگر کنارش کوخی باشد. از همه مهم تر با دین و ایمان مردم بازی می کنند. پس تصمیمت را بگیر!

صدای پای زندانبان را می شنوی. هوا روشن شده. معلوم است که بازجوها آمده اند. ساعت مچی ات را هم از تو گرفته اند. اما تو از بعضی صداها و علایم به وقت نماز پی میبری.

به سراغت می آید. تو هم همراهش می روی. به اتاق بازجو.

او اصرار به اعتراف می کند. تو هم انکار. تهدیدت می کند. تو هم قرص و محکم دفاع. می خواهد تو را مجرم معرفی کند ولی تو تن به آن نمی دهی. عواقب آن را می دانی. کوچکترین انعطافی بزرگترین ذلت را برای تو می آورد. تو هم تن به ذلت نمی دهی.

بازجو عصبانی می شود. زندانبان را فرا می خواند. تو را همراه خود می برد. باز به اتاق شکنجه.

شکنجه گران شروع می کنند. شلاق در دست می گیرند. یک ریز هم ناسزا می گویند. از هیچ حرف بدی

فروگذار نمی کنند یکی به تو نزدیک می شود. زندانی دیگری را نشان می دهد: «ببین و عبرت بگیر!»

لوله تپانچه را روی شقیقه اش می گذارد و می گوید: «اگر اعتراف و اقرار نکنی تو را می کشم! بیا و اظهار ندامت کن و جانت را نجات بده!».

به دنبال آن صدای گلوله است که در اتاق می پیچد. سرت گیج می رود. مات و متحیر به آن ها نگاه می کنی.

چند روزی می گذرد. هر روز پایت را نگاه می کنند. تو گوشی بین آن ها چیزهایی رد و بدل می شود. اما تو سر در نمی آوری.

صبح امروز تو را به دفتر آورده اند. یکی تو را نصیحت می کند. اظهار محبت می کند. در نقش آدم مهربان و خوش قلب. خوب تشخیص می دهی. می فهمی که این هم یک نوع بازی است. بازی سیاسی و اطلاعاتی. و بالاخره از ساواک آزاد می شوی.

به زحمت به طرف منزل می روی. مادر و برادرهایت نگران تو هستند. به محض ورود تو را در بغل می گیرند. موج سوالات را به طرفت روانه می کنند. بعضی را پاسخ می دهی. بعضی را هم می گذاری برای بعد.

شب را استراحت می کنی. صبح کیف و کتاب برمی داری و راهی مدرسه می شوی. تا مدیر تو را می بیند تو را از صف جدا می کند. بالای سکو می برد. بعد از پخش سرود؛ خانم ناظم می آید پشت بلندگو. نامه ای در

دست دارد. شروع می کند به خواندن: «به فرمان ملوکانه شاهنشاه آریامهر کسی که مخل نظم و امنیت ایران باشد، حق تحصیل و حتی زندگی در این کشور را ندارد. او که سند رقیبت ما را پاره کرده، باعث افتخار هر ایرانی است. امروز یکی از افرادی که آشوبگر است از مدرسه اخراج می شود تا درس عبرت برای دیگران باشد. او محمد مهدی محب شاهدین است!»

همه به تو نگاه می کنند. در گوشی چیزهایی را به هم می گویند. گویا برایشان معمایی شده. اما تو سرت را پایین می اندازی و سکوت می کنی.

ناظم حرف آخرش را هم می زند: «به افتخار و سلامتی اعلی حضرت همایونی شاهنشاه ایران کف بزنی!»
جسته و گریخته صدای کف زدن ها به گوشت می رسد. نگاهی به هم کلاسی هایت می اندازی. بعضی با غضب به تو نگاه می کنند. بعضی نیز با دست اشاره می کنند. ادای احترام و سلام.
با ناظم به دفتر می روی. گاهی وقت هم شل می زنی. هنوز زخم پاهایت تو را اذیت می کند. باید تحمل کنی.

ناظر به طرفت می آید. یک پوشه تحویل می دهد. پرونده ات است. با جرأت و جسارت می گیری. به او پشت می کنی. به طرف در خروجی راه می افتی. ناگهان سرت به سینه ات می چسبد. سوزشی از ناحیه گردن احساس می کنی. به عقب برمی گردی. خانم ناظم است که یک چک حواله ات کرده است. چیزی نمی گویی و از مدرسه بیرون می آیی.

درفکر فرورفته ای. راه منزل را در پیش می گیری. در افکار خودت غوطه می خوری. ممکن است از تحصیل باز بمانی. حتی شبانه هم راحت ندهند. اما مصمم هستی به ادامه تحصیل.

به خانه که می رسی مادرت را می بینی که در حال پختن نان است. سلام می کنی و خسته نباشید می گویی. از کار دست می کشد و به سراغت می آید.

چند روزی می گذرد. با دوستان قدیمی مشورت می کنی. همه تو را تحسین می کنند. حتی تشویق! تشویق به ادامه تحصیل: «اگر از درس دست بکشی ساواک به هدفش رسیده. پس آن ها را ناکام بگذار! همان طور که در بازجویی ناکام شدند و شکست خوردند.»

بالاخره امروز تصمیمت را گرفته ای. پرونده درسی را برمی داری. راه می افتی به طرف دبیرستان دهخدا. بعضی تو را شناخته اند. علت ترک تحصیل روزانه را می پرسند. تو هم عذر و بهانه هایی می تراشی. آن ها هم مجاب می شوند و سمت را برای کلاس شبانه می نویسند. تا حدودی خیالت راحت شده. نفس راحتی می کشی. دلگرم شده ای. راه خانه را در پیش می گیری. به یاد نصیحت های پدرت می افتی. گاهی هم اشک می ریزی. زیر لب مدام تکرار می کنی: «لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم»

* * *

صدای اذان صبح به گوش تو می رسد. از مسجد مهدیه. آماده نماز می شوی. به سوی مسجد می روی. بین راه حاج مهدی طاهریان^۱ را می بینی. پیرمرد باصفایی که عصا به دست به طرف مسجد می رود. ریش های بلند و سفیدش تمام صورتش را گرفته. پیراهن و شلوارش سفیدش هم زینت خاصی به او داده. به طرفش می روی و سلام می کنی. و او هم به گرمی پاسخ می دهد. وارد مسجد می شوی. حاج آقای عبدوس^۲ هم آمده. نماز جماعت به پا می شود: «الله اکبر...» تعقیبات نماز را هم می خوانی. می خواهی از مسجد بیرون بیایی. حاج مهدی تو را صدا می کند. با چند نفر از جوانان محل: ابوالفضل، شکرالله و دور پیرمرد جمع می شوی. او هم طبق معمول شروع می کند شیوه عملی بعضی از احکام را گفتن. مسائلی را که نمی توان علنی در مسجد عنوان کرد. پیرمرد باحالی است. به موقع می گوید و می خندد. به موقع هم اشکش جاری است، در مصیبت اهل بیت علیهم السلام. او به راحت صحبت می کند. بی پرده مسائل لازم را می گوید. گاهی وقت ها سوال هم می کند. از حالت بلوغ و تکلیف. آن چه را که پیش رو دارید برایتان شرح می دهد.

^۱ - مرحوم حاج مهدی طاهریان از نمازگزاران مسجد مهدیه
^۲ - از علمای مبارز قبل و بعد از انقلاب جناب حجت الاسلام و المسلمین محمد باقر عبدوس هستند که هم اکنون مسؤول نمایندگی ولی فقیه در جهاد کشاورزی استان و امام جمعه موقت سمنان می باشند.

از او تشکر می کنی. از مسجد بیرون می آیی. به منزل می روی. هادی و نادعلی را بیدار می کنی. آن ها هم مشغول نماز می شوند و تو مشغول خواندن ققرآن: الیس الصبح بقریب^۱.

رساله آقا

- این که نوار آقاست!

- از کجا می دانی؟

- از صدایش مشخص است!

صدای ضبط صوت را بلندتر می کنی. خیالت راحت می شود. بگذار او هم خوب گوش کند. نوار به پایان می رسد. با دیگر دوستانتان قرار می گذاری تا روز جمعه هم دیگر را ببینید.

یک دوستانت از اتاق خارج می شوند. تو هم سرکوچه ایستاده ای. به آن ها علامت می دهی. با فاصله زمانی به طرف خیابان می روند. از آن جا هم به سوی منزلشان.

در این دل شب کمتر کسی در خیابان دیده می شود. سکوت همه جا را گرفته. اما احتیاط شرط است. به خانه بر میگردی. پیش مادرت می روی. کناری نشسته و انتظارت را می کشد:

- مادر جان! خوب او را شناختی!

- خیلی وقت است که او را می شناسم!

- مبادا برای کسی تعریف کنی!

- نه پسر جان! خیالت جمع باشد!

- اگر ساواکی ها بفهمند می دانی چه کارمان می کنند؟

- مثلاً؟

- دیگر من و دوستانم را اصلاً نمی بینی!

- باشد! چشم!

^۱ - سوره هود (11) آیه 81: آیا صبح نزدیک نیست؟

تو هم برای مادرت مقداری توضیح می دهی. نکات ایمنی را متذکر می شوی. راه مخفی کردن نوار و کتاب ها را می گویی. او هم خوب گوش می دهد و آخرین توصیه هم می کنی: «مامان! این کتاب ها برایم خیلی عزیز است. آن ها را بعد از خدا به شما می سپارم!»

روز جمعه می رسد. هنوز اذان نشده که از منزل بیرون می آیی.

قرارتان خارج از شهر است. سر موعد همه حاضرند. به ستون به راه می افتید. به طرف کوه زردکمر.^۱

بین راه نماز می خوانید. به راه ادامه می دهید. سرود می خوانید. آیاتی از قرآن را همخوانی می کنید: «یا

ایها الذین امنوا، لِمَ تقولون ما لا تفعلون، کبر مقتاً عند الله، ان تقولوا ما لا تفعلون، ان الله یحب الذین

یقاتلون فی سبیلہ صفا^۲...»

با دوساعت پیاده روی و کوه پیمایی بالاخره به آبادی زردکمر می رسید. چشمه اش روان است. آب هم زلال.

وسایل را کناری می گذارید. با کمک هم صبحانه را آماده می کنید. چه می چسبد در دامنه کوه! به دور از

هیاهوی شهر. تا حدودی ایمن از مأموران رژیم. راحت صحبت می کنید. اخبار را بین هم دیگر تبادل می

کنید. از مسائل سیاسی.

ضبط صوت را آماده می کنی. نوار را هم از میان کوله پشتی در می آوری. دور آن جمع شده اید و شروع به

گوش دادن.

آقا چقدر ساده و روان صحبت می کند. از شاه و آمریکا می گوید. همه گرفتاری ها را از آن ها می داند. مردم

را دعوت به وحدت می کند. نصیحت هم می کند: «همه کارها را برای خدا انجام دهید!»

تا آخر به آن گوش می دهی. نکاتی از آن را هم یادداشت می کنی. در آخر با دوستان مشورت می کنی. هر

کدام سؤالی مطرح می کنند:

- آیا امر به معروف واجب است؟

- زمانی که رژیم طاغوت است جایی برای امر و نهی می ماند؟

- مبارزات مسلحانه چطور؟

^۱ - قسمت شمالی جاده کمربندی سمنان - مشهد، کوه زرد رنگی است که آبادی آن جا به نام همین کوه، زرد کمر نام گذاری شده است. آن جا دارای چشمه آب و مقداری هم زمین کشاورزی است.

^۲ - سوره صف (61) آیه 2-4

- آقا که هنوز دستور جنگ مسلحانه نداده!

ناگهان جرقه ای در ذهنت می جهد. بهترین راه را در فتوهای آقا می بینی. آن هم در رساله. میان صحبت آن ها می دوی:

- بهتر نیست ببینیم نظر آقا در این مورد چیست؟

- ما که دسترسی به او نداریم تا بپرسیم!

- اگر به او دسترسی نیست به رساله اش که می توانیم مراجعه کنیم.

- اولاً این که توی رساله چیزی نوشته نشده. ثانیاً ما بحث جنگ مسلحانه داریم، تو می خواهی طهارت و نجاست از رساله برایمان بخوانی؟

- اگر شما دسترسی به رساله توضیح المسائل ندارید من برایتان فراهم می کنم. ما باید تمام دستورهای

عملی را از مرجع تقلیدمان پیروی کنیم. نه از رأی و نظر شخصی خودمان!

از آن ها جدا می شوی. چند متری از آن ها فاصله می گیری. به پشت اتاقک آبادی می رسی. خوب به کنج دیوار خیره می شوی. علامت آن را پیدا می کنی. خودت را به آن چسبانده و شروع می کنی به شمردن قدم ها: یک، دو، ... ، ده.

خس و خاشاک را کنار می زنی. به سنگ می رسی. آن را کنار می گذاری. یک پلاستیک ضخیم. با زحمت از میان گل و لای آن را بیرون می آوری. کناری می نشینی و شروع به تمیز کردن می کنی.

گره اش را باز می کنی. تا چشمت به کتاب می افتد خوشحال می شوی.

آن را بغل می گیری و به سوی دوستانت می روی. یقینت بیشتر شده. آرامش پیدا کرده ای. در جمعشان

می نشینی. آن را در وسط گذاشته می گویی: «بفرمایید! این همه رساله آقا!».

همه به آن خیره می شوند. پنج نفرید. خوشحال و امیدوار؛ فقط یکی است که با دیدن آن ابروانش پایین می

آید. شهرام را می گویم. چهره حق به جانبی می گیرد و می گوید:

- مهدی! کجا این رساله آقاست؟ کجاش نوشته شده که من نمی بینم؟

- برادر جان! این رساله مراجع است. اسم بعضی شان پایین ذکر شده. اسم آقا را رژیم ممنوع کرده است. جلو فتوایشان خالی گذاشته اند. این جای خالی مال فتوای آقا است.

- من که این را قبول ندارم!

- حرف من را که قبول نداری! پس امشب از حاج آقا عبدوس امام جماعت مسجدمان می پرسیم.

- تا من کتباً نام آقا را نبینم قبول نمی کنم! اصلاً من مقلد خدا هستم! هر چه که خدا گفته عمل می کنم.

از خدا بالاتر هم کسی هست؟

- شکی نیست! ولی در احکام نیاز به مجتهد و مرجع است. و الا در همه اعمال و تکالیفی که انجام می دهی

دچار مشکل می شوی!

- بگذار دچار مشکل بشوم!

فایده ای ندارد. اما تو هم ناامید نباید بشوی. باز در فرصتی دیگر او را آگاه کن! تذکر بده! شاید اثر داشته باشد.

رساله در دست چهار نفرتان می چرخد. آن را ورق می زنید. هر کس به دنبال مسائل مبتلا به است. غیر از

یک نفر بقیه راضیند. قبول دارند. تو هم رساله را گرفته ای مرور می کنی.

نزدیک ظهر است. آماده نماز می شود. هر پنج نفر. نماز جماعت هم ثواب بیشتر دارد. ولی امام جماعت

کسی نمی ایستد.

عصر شده است. موقع برگشت به طرف منزل. کم کم وسایل را جمع می کنید. راهی شهر می شوید.

نزدیک سمنان که می رسید که از هم فاصله می گیرید. هر کدام از مسیری وارد شهر می شوید. احتیاط

شرط است. مبادا ساواک بفهمد.

مدتی می گذرد. کم کم ماه رمضان فرا می رسد. تصمیم دارید نمایش نامه ای برای اهل محل اجرا کنید. آن

هم در مسجد!

مدتی با چند جوان کاری می کنید. آن را با امام جماعت مسجد مهدیه در میان می گذارید. حاج آقا عبدوس نیز موافقت می کند. چند شب قبل از اجرا در مسجد اعلام می کنند. در جلسات قرآن هم مطرح می شود. تا شب موعد فرا می رسد.

امشب جمعیت در مسجد موج می زند. چهره های جدیدی هم می بینی. مرموز؛ شش یا هفت نفرند. از دیگران سؤال می کنی. برایت قطعی می شود که از عوامل ساواک هستند.

پس باید به فکر بعد از اجرای نمایش نامه هم باشی.

حالا قرائت قرآن و تفسیر تمام شده است. همه چشم به ضلع غربی مسجد دوخته اند. دری است که به حیاط خلوت آن باز می شود.

پرده ای را هم در کنج مسجد آویزان کرده اید.

از در بیرونی وارد حیاط خلوت می شوی. یکی از دوستان شما بلندگو را می گیرد و خوش آمد می گوید. با یک جمله همه را به دیدن نمایش نامه دعوت می کند: «گروه نمایش مسجد مهدیه تقدیم می کند: نمایش نامه سربداران!»

پرده کنار می رود و اجرا شروع می شود. یکی با آرامش تک تک بازیگران را به سکو می فرستد. خودت هم وارد می شوی. نقش خودت را اجرا می کنی. یک ساعتی طول می کشد. ازدحام جمعیت قابل پیش بینی نبود. حتی کنار پنجره و طاقچه مسجد هم ایستاده اند تا آن را ببینند.

بالاخره نور محل نمایش را کم خاموش می کنند. نمایش نامه هم تمام می شود.

فرصت را غنیمت می دانی. با دیگر بازیگران از مسجد فرار می کنی. ماندن را صلاح نمی دانی. راهی مشهد می شوی. ده روز می مانی.^۱

به سمنان برمی گردی. حال دوستانت را جويا می شوی. ساواک بعضی را شناسایی کرده است. آن ها را دستگیر کرده و شکنجه داده. عوامل ساواک را که آن شب در مسجد بودند شناسایی می کنی. تا سر فرصت به حسابشان برسی.

^۱ - قبلا غالب مسافرت ها به مشهد با قصد اقامه ده روز بوده است. بعضی هم در طول یک ماه مبارک رمضان در مشهد می ماندند.

* * *

ماه رمضان تمام شده است. فرصت خوبی است تا سری به تهران بزنی. بلیط قطار می گیری و راهی تهران می شوی.

بعضی از دوستانت را هم می بینی. چند اعلامیه امام را از آن ها می گیری. ولی راضی نمی شوی. اصرار می کنی تا وسایل تکثیر هم در اختیار بگذارند. آن ها خطرناک می بینند: «اگر دست ساواک بیفتد دیگر رهایت نمی کنند! بهتر است چند برگ اعلامیه بیشتر همراهت نباشد!»

اما تو مسؤولیت آن را به گردن می گیری. بالاخره آن را تحویل می دهند. چند وسیله منزل هم می خری. میان آن ها دستگاه تکثیر را جاسازی می کنی. هر تکه ای یک گوشه ای. و با قطار راهی سمنان می شوی. در بین راه آیه «و جعلنا من بین ایدیهم سداً» را زیاد می خوانی. خدا هم کمکت می کند. قطار را هم برای تردد بهتر می دانی. هر چند اضطراب داری. اما هر بار که به یاد خدا می افتی آرامشی به تو دست می دهد. بالاخره به سمنان می رسی. آن ها را به مکان امنی می رسانی.

خیالت راحت شده. به راحتی اعلامیه امام را تکثیر می کنی و بین مردم پخش. گاهش وقت هم بین مساجد و منازل. عوامل رژیم به دنبال سوژه هستند. هر شب یک منطقه را قرق می کنند. تا شاید شما را دستگیر کنند. روباه گونه در کمین نشسته اند، اما هنوز موفق نشده اند.

* * *

صبح از منزل بیرون می آیی. به سوی یکی از دفاتر دولتی می روی. از دور تابلو آن به چشم تو می خورد. از همه بیشتر آرم شیر و خورشید است که بالای تابلو نقش بسته. تداعی کننده آرمان و اهداف حکومت شاهنشاهی. حالا به جلو آن رسیده ای. به خوبی تابلو آن را هم می توانی بخوانی: «دفتر اسناد رسمی شماره ... سمنان». بعد از فوت پدرت نیاز به وکالت نامه داری که باید از این دفترخانه بگیری.

از پله ها بالا می روی. به دفتر رئیس مراجعه می کنی. منشی ملاقات با رئیس را منوط به وقت قبلی می دانی. تو هم قبلو می کنی تا یک هفته بعد مراجعه کنی.

یک هفته ای می گذرد و سر ساعت مقرر در دفتر رئیس حاضر می شوی. دفتردار در حال صحبت با تلفن است. قیمت همه چیز به دست تو می آید: گوشت مرغ، روغن نباتی، قند و شکر و ... حتی دلار! تعجب می کنی. نکند اشتباهی به مرکز دیگری مثل بانک مرکزی مراجعه کرده باشی که دنبال احتساب میزان تورم هستند!

منشی که صحبت های تلفنی اش تمام می شود گوشی را سرجایش می گذارد. لیفه تنبانش را بالا می کشد. روی صندلی دسته دار لم می دهد و می گوید:

- کاری داشتی؟

- با رئیس کار دارم.

- نیاز به وقت قبلی است.

- هفته پیش نوبت گرفتم.

درحالی که استکان چای را سر می کشد تقویم را از روی میز برمی دارد و آن را ورق میزند. همچنان مشغول نوشیدن چای است که قند میان دندان هایش خورد کرده و می گوید:

- مسافرتی برای رئیس پیش آمده و نیست.

- پس کی بیایم؟

- هفته دیگر!

هفته بعد برای سومین بار به آن دفتر مراجعه می کنی. این بار که منشی تو را می بیند طور دیگر برخورد می کند. تو هم دیگر تصمیم گرفته ای با قاطعیت برخورد کنی. حق را بگویی و لو بلغ ما بلغ. رو به تو می کند:

- رئیس الان جلسه دارند. اجازه بده اول با او صحبت کنم.

- باشد!

وارد اتاق رئیس می شود. در را هم از پشت می بندند. چند لحظه ای نمی گذرد که در باز شده و به تو می گوید:

- می شود فردا بیاید؟

- اصلاً!

- پس چند دقیقه صبر کن تا جلسه تمام شود.

تو هم دیگر روی صندلی بند نمی شوی. طول اتاق را قدم می زنی و به در و دیوار نگاه می کنی. مدام خودت را می خوری و صبر می کنی. دوست هم نداری با آن ها آلاخون و بالاخون بازی در بیاوری. باز تحمل و استقامت کردن را بیشتر دوست داری. شاید جلسه اضطراری بوده است که در این وقت اداری برگزار کرده اند.

در همین حیص و بیص تلفن به صدا در می آید. دفتردار گوشی را برمی دارد و شروع به صحبت می کند. گوشی را زمین گذاشته به طرف اتاق رئیس می رود. در باز می شود و سپس بسته. دست به طرف کلید شتری آن می بری. با یک حرکت کلید در کف دست تو جا می گیرد. دولا می شوی و از سوراخ قفل به داخل نگاه می کنی. آقای رئیس را می بینی که پشت میز نشسته و جلسه دارد! جلسه با صبحانه! دقیق به کنده می گذرد. تو هم شروع می کنی به قدم زدن. با سرعت و شدت بیشتر. از اتاق بیرون می آیی و طول راهرو را طی می کنی. نه یک بار و دوبار، بلکه چندین بار!

بالاخره دفتردار صدایت می زند. وارد اتاق رئیس می شوی و سلام می کنی. رئیس هم پشت میز چوبی ایستاده است، به سبیل های خود تاب داده به صندلی اشاره می کند تا بنشینی. تو هم روبه روی او روی یک صندلی ارج زهوار در رفته می نشینی. رئیس هم روی صندلی چرخ دار تکانی به خودش می دهد و نخ سیگاری از بسته قرمز وینستون در می آورد و آتش می زند. تو همچنان مات و متحیر به او نگاه می کنی. گاهی وقت هم شک می کنی که در خواب هستی یا بیداری!

مدام پشت میز تکان می خورد و با دست تنش را می خاراند. حتماً کک به تنبان او افتاده است و او را قلقلک می دهد!

پک عمیقی به سیگارش می زند. روی صندلی لم می دهد و دودش را به بالا می فرستد. گره کرواتش را محکم کرده و رو به تو می کند و می گوید:

- چکار داشتی؟

- آقای رئیس، چند سالی است که پدرم عمرش را به شما بخشیده. من هستم و مادرم، با دو تا برادر.

- این چه ربطی به من دارد؟

- وکالت نامه از طرف دفتر شما می خواهم!

- مربوط به من نمی شود. به آن یکی مراجعه کن. دیگر هم برای این جور کارها وقت ما را نگیر!

چشم تو به بالای دیوار می افتد. عکس هویدا^۱ را می بینی که قاب کرده و زده اند. به آن خیره می شوی و

حرفی نمی زنی. چند لحظه ای به آن زل زده نگاه می کنی. یک دفعه رئیس سیگارش را در جا سیگاری

تکان می دهد و می گوید:

- متوجه نشدی چی گفتم؟

- چرا خوب هم فهمیدم. اما در فکرم که اگر از پشت میز بیرون بیایی خیلی چیزها هویدا می شود.

- برو بیرون آقا! دیگر این جا پیدایت نشود!

شاسی زنگ دفتر را فشار می دهد. در باز می شود و با اشاره رئیس، منشی می آید به طرف تو. دستت را می

گیرد و تو را به بیرون می برد.

پایت را از آن جا بیرون می گذاری. همه جا را سرد احساس می کنی. سرد سرد. حتی خیلی از آدم ها را

سرد و یخ زده می بینی. گرد تنهایی و غربت روی دل تو نشسته است. دردهای درونی خودت را با کسی در

میان نمی گذاری. همه آن ها را پنهان می کنی. کسی را شریک لحظه های غربت و تنهایی ات نمی یابی.

یاد امام خمینی می افتی. فقط گاهی قطره اشک گرمی است که با یاد امام بر صورت تو، راه باز می کند.

کمتر کسی است که این اشک های گرم تو را دیده باشد. راه قبرستان شهر را در پیش گرفته ای. به سنادره

^۲ می رسی. سلامی به اهل قبور می دهی و بر بالای قبر پدرت زانو می زنی. سفره دلت را برای کربلایی میرزا

باز می کنی. غریبی و غربت خودت را با او در میان می گذاری. سیل اشک هم از شیار صورتت جاری می

شود:

^۱ - نخست وزیر محمد رضا شاه پهلوی

^۲ - قبرستان عمومی و قدیمی شهر

- آه! پدر ... پدر عزیزم! کجایی تا گرد غربت را از سر ما بزدایی! کجایی تا در آغوش بگیرم! آه ... پدر ... پدر ... پدر!
... پدر ... پدر!

* * *

سفر دیگری به تهران داری. می خواهی امام جماعت مسجدی را ببینی. آقای هادی غفاری را. به دنبال آدرسی که داری می روی. بالاخره مسجدش را پیدا می کنی. شب نماز را به جماعت می خوانی. بعد از نماز در مسیر رفتی امام جماعت می ایستی. تا به تو نزدیک می شود به طرف او می روی:

- سلام علیکم!

- علیکم السلام و رحمه الله!

- محب شاهدین هستم!

با او صحبت می کنی. علایم و نشانه های لازم را می گویی و به تو اطمینان می کند. هر دو خوشحال می شوید. او را در آغوش می کشی و بر شانه هایش بوسه می زنی. یاد و خاطره پدرش برای تو زنده می شود. آیت الله غفاری که ساواک او را زیر شکنجه شهید کرد و اینک روبه روی فرزند و یادگار آن شهید ایستاده ای.

جو خفقان ساواک همه جا را فراگرفته. چاره ای نداری جز این که با کد و رمز با یک دیگر آشنا شوید. آن هم پس از مدتی دوندگی و اطمینان خاطر از یک دیگر.
از تو می پرسد:

- حالا چی احتیاج داری؟

- رساله توضیح المسائل امام خمینی!

- چند جلد؟

- یک ... نه!

راستش تو فقط دنبال یک جلد رساله امام بودی. می گویی:

- هر چقدر بیشتر بهتر!

- می توانی آن را به مقصد برسانی؟

- آره! می توانم ان شاءالله!

- پس بیا فعلا ده جلدی همراه خودت ببر!

به دنبال او می روی و آن ها را تحویل می گیری.

سفارشات لازم را هم می کند. تا به دست مزدوران رژیم نیفتی. تو هم همه آن ها را به کار می بندی.

این بار نیز قطار را گزینه خوبی می بینی. راهی سمنان می شوی.

در قطار با یک چهره مشکوک مواجه می شوی. یکی از آنان که در مسجد مهدیه دیده بودی. همان شبی که نمایش نامه سربداران اجرا می کردید. صورتت را برمی گردانی و از آن واگن بیرون می آیی.

بالاخره به سمنان می رسی. امانت را به مقصد رسانده ای. اگر یک جلد آن به دست ساواک می افتاد، سال ها زندان و شکنجه را باید تحمل می کردی.

چند روزی به آن جا سر نمی زنی، تا مطمئن شوی تحت تعقیب نیستی. سپس شروع می کنی. به تکثیر نوار و اعلامیه. نوار بعد از نوار. اعلامیه بعد از اعلامیه. هر کس هم رساله بخواهد در اختیارش می گذاری. به صراحت از امام یاد می کنی. روز به روز هم تشنگان بیشتری می یابی. تشنه یاد و نام امام، رساله امام و راه امام.

امروز به اتاق امن آمده ای. مقداری وسایل را جابه جا می بینی. دنبال نوار و رساله می گردی. سرچایشان نیست. مقداری نگران می شوی.

با خود می گویی: «شاید از دوستان باشند که برده اند. یا خدای نکرده...؟»

دستگاه پلی کپی را می بینی که جابه جا شده. مقداری هم اعلامیه امام نیست. نگرانی بیشتر می شود.

در اتاق را می بندی و بیرون می آیی. به طرف کوچه می روی.

هنوز پایت را داخل کوچه نگذاشتی که چهار نفر با اسلحه محاصره ات می کنند.

راه فرار نمی بینی. یکی شان جلو می آید. دستبند به دستت می زند و تو را به دنبال خودش می کشد.

بعضی شان را هم شناختی. ولی باز قدرت و استعانت از او می جویی: «لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم»

دستبند بر دست توست. لوله کلت به پشت تو چسبیده. ماشین را هم جلوی کوچه پارک کرده اند. راننده درش را باز کرده و منتظر توست.

* * *

امشب را در ساواک سمنان هستی. کارشان فقط بازجویی است. دنبال سرنخ هستند. انواع و اقسام تهدیدات؛ گاهی هم تطمیع.

برگه های بازجویی را پیشت می گذارند. جواب کتبی می خواهند. تو هم پاسخ می دهی اما پاسخی که سوژه به دستشان ندهد. قانع نمی شوند. تهدیدت می کنند. تو هم تأکید می کنی آن چه را که می دانی نوشته ای.

بالاخره داخل زندان رهایت می کنند. نفس راحتی می کشی. سرت را زمین می گذاری تا استراحت کنی. ناگهان از خواب می پری. با صدای مهیب و وحشتناک. چشمهایت را باز می کنی. گویا خواب دیده ای. اما خواب نیست بیداری است.

زندانبان شروع کرده به کوبیدن در سلول. از آن طرف هم ناله می شنوی. ناله زندانیان در حال شکنجه. زندانبان شلاقی دردست دارد. چهره ای برافروخته. به تو نزدیک می شود. آن را بلند می کند و به سر و صورتت می زند. فحش و ناسزا هم نثارت. مدام هم تهدید که اگر همکاری نکنی تو را رها نمی کنیم. سر و صورتت زخمی شده. خون هم می آید. تحمل می کنی.

سه شبانه روز را پشت سر گذاشته ای. چهارمین روز است. سؤال ها هر روز تکراری است. شکنجه هم تکراری شده.

امروز چشم هایت را می بندند. دستت را زندانبان می گیرد. از سلول بیرون می برد. پله های زیادی بالا می روی. مسیر هم فرق کرده. بالاخره روی یک صندلی تو را می نشانند. چشم هایت را هم باز می کنند.

بازجو عوض شده است. سؤالات هم عوض شده. چشم های خود را از پشت عینک ریز می کند و می پرسد:

« ابوالفضل دوست محمدی^۱ را می شناسی؟ »

^۱ - برادر بسیجی حاج ابوالفضل دوست محمدی از مبارزان قیل و بعد از انقلاب است که مدت یک سال در زمان طاغوت، زندانی سیاسی بوده است.

«آخرین بار کی و کجا او را دیده ای؟»

«چند بار به خانه تان رفت و آمد داشته است؟»

«تو چند بار به خانه شان رفته ای؟»

«دیگر دوستان ابوالفضل چه کسانی هستند؟»

تمام جواب ها منفی است: «نه! نمی شناسم! نمی دانم!»

بازجو سؤالش را تکرار می کند. این بار نام یک نفر دیگر را هم می آورد. دانشجو است. نسبتی هم با ابوالفضل دارد. جواب تو باز منفی است و تمام ارتباط ها را انکار می کنی.

خشم بازجو از میان رگ های گردنش پیداست. صورتش هم مچاله شده. رگ ها می خواهند بترکند! برای خود کسر شأن می داند که تو پاسخ نمی دهی. تا حدودی خیالت راحت شده. فهمیدی آن ها دنبال چه هستند: «کشف ارتباط بین مبارزین انقلابی!»

آن ها می خواهند دوستان تو را هم بشناسند. سابقه هم داری. پرونده ای هم برای انشای تو درست کرده بودند. این بار تو را جلوی اتاق امن دستگیر کرده اند. مدارکی به دست آورده اند. حتما به سراغ منزل مادرت هم رفته اند. شاید آن جا هم سرنخی برای محکومیت تو به دست آورده باشند.

ولی تو نباید اقرار کنی. مبدا دوستانت را لو بدهی. تازه اگر آن ها را هم نشانت دادند تو باید منکرآشنایی با آن ها بشوی. امام جماعت چویمسجد^۱ همیشه به جوانان توصیه می کرد: «در برابر سؤالات ساواک سرتان را بالا ببرید. جواب نه بدهید. اگر سرتان را پایین آوردید و بله گفتید بدانید که سرنیزه رژیم به زیر گلویتان فرو می رود!»

مواظب باش تسلیم نشوی. معمولا شکنجه گرها دوتایی هستند. یکی در نقش آدم میرغضب، بدجنس و خشن، بی رحم و بی باک. دیگری در نقش آدم مهربان، خوش قلب و دلسوز، عطف و با محبت. هر دو یک هدف را می جویند. یک چیز را می خواهند. اگر جواب مثبت ندهی هر دو با هم یک دست می شوند. آتشی از خشم و غضب بر سرت خالی می کنند. شاید هم دومی بدتر از اولی تازیانه بزند.

^۱ - کوچه های منتهی به خیابان حافظ و مسجد مهدیه را چویمسجد می گفتند.

همچنان بازجو به پرونده خیره شده است. مدام ورق می زند. آن را می خواند. این پا و آن پا می کند. آرامش ندارد. روی یک قسمت از پرونده خیره شده. مکث می کند. نگاهت می کند. عکسی را نشانت می دهد و می

گوید: «این آقا را می شناسی؟» و تو بدون کوچکترین معطلی پاسخ می دهی: «نه خیر!»

چند دقیقه ای به تو زل می زند و بعد چشم غره می رود. سؤالاتش را تکرار می کند:

- اصلا تا به حال صاحب این عکس را ندیده ای؟

- اصلا و ابدا!

صاحب عکس را می شناسی. خود ابوالفضل است. ولی انکار می کنی.

هر بار که بازجو را ناکام می کنی برای تو پیروزی است. موفقیت است. آرامش است. می دانی که ابوالفضل از

دست رژیم چه سختی هایی کشیده است. تازه از زندان سیاسی آزاد شده. کوچکترین چراغ سبزی به رژیم

بزرگترین مصیبت برای آن بنده خداست. مبادا حرف های این مزدور را قبول کنی و دوستانش را لو بدهی!

بالاخره امروز را هم پشت سر می گذاری. شب شده است. سرت را روی زمین می گذاری. هر لحظه انتظار

می کشی. عادت کرده ای وقت و بی وقت شکنجه بشوی! حتی نیمه های شب. با هر صدایی از خواب می

پری. به کفش هایت نگاه می کنی. شاید به سراغت آمده اند: «آماده باش! آن ها را بیوش و برو!»

ولی امشب خبری نشد. صبح علی الطلوع صدای زندانبان را می شنوی که داخل سالن می پیچد. یک راست

به سراغت می آید.

در سلول را باز می کند. چشم هایت را می بندد. دست بند هم از پشت می زند. تو را به طرف خودش می

کشد و می برد.

صدای ترمز ماشینی به گوش تو می رسد. تو را به طرف ماشین می کشاند. یک دفعه احساس درد می کنی.

از ناحیه ساق پا، محکم به گلگیر آن خورده. اعتراض زندانبان بلند می شود: «پدر ... مگر کوری که خودت را

به ماشین می زنی؟»

از حماقتش خنده ات می گیرد. خودش چشم هایت را بسته و آخر سر خودش هم به تو اعتراض می کند!

حالا سوار ماشین شده ای. با صندلی کوچک. پاهایت را نمی توانی دراز کنی. چون جا تنگ است و کم. یک قفل دستبند را باز می کند و آن را به میله صندلی می بندد و چشم هایت همچنان بسته.

ماشین به راه می افتد. بین راه احتمال همه چیز به ذهنت خطور می کند: تبعید، زندان، اعدام و ...!

چند ساعتی است که در راه هستی. بالاخره توقف کامل ماشین را حس می کنی و پیاده شدن سرنشینان آن را. تو را هم با همان حال پیاده می کنند. به زحمت پاهایت راست می شود. کمرت هم خشک شده.

از چند پله و دالان می گذری. صدای باز شدن دری به گوش تو می رسد. چشم بند را هم باز می کنند. تو را به درون هول می دهند. صدای بسته شدن قفل هم به گوشت می رسد. هرچه سعی می کنی ببینی نمی توانی. چشم هایت سیاهی می رود. آن ها را می مالی. فایده ای ندارد. روی زمین می افتی.

چند دقیقه ای می گذرد. چشم ها کم کم باز می شود. خوب نگاه می کنی. درون سلول هستی. کوچکتر از قبل. اما محکم تر و با در و دریچه مخصوص.

دمادم غروب است. نمازت را نخوانده ای. آماده نماز می شوی. نماز با تیمم.

اینک سیاهی شب زور می زند تا روشنایی روز را پنهان کند. صبح تا عصر در راه بوده ای. نمی دانی تو را به کجا آورده اند. اما این چند ساعت با تو کاری نداشته اند.

کم کم شب فرا می رسد. در دیار غربت به یاد مادرت می افتی و دو برادر خردسالت. احساس دلتنگی می کنی. ناراحتی. اما همه این ها را تحمل می کنی. به فردا می اندیشی، به فلق.

خستگی زیادی احساس می کنی. منتظر شام هم نمی مانی. سرت را زمین می گذاری. هنوز چشم هایت به هم نیامده که به سراغت می آیند. با زندانبان همراه می شوی.

از جلوی دیگر سلول ها می گذری. صداهایی می شنوی، از پشت درهای کاملاً بسته.

از چند پله پایین می روی. به طرف زیر زمین. اولین اتاق درش باز است. دو نفر هم منتظرند. زندانبان تو را پیش آن ها رها می کند و می رود. یکیشان رو به تو می کند و می گوید: «همین جا بنشین!».

تو هم روی صندلی می نشینی. دو پروژکتور روشن می شود. نوری فوق العاده خیره کننده به دو چشم تو می تابد.

هر بار که چشم هایت به هم می آیند، یک سیلی طلبکار می شوی. خدا نکند که سرت را پایین بیندازی!
یکی شان را تهرانی صدا می زنند. او به تو نزدیک می شود. روبه روی تو می ایستد. نگاهش می کنی. گونه
چپش پرش دارد. مدام می لرزد. و پشت سر هم مژه هایش به هم می خورد. به تو می گوید:

- بالاخره حرف می زنی یا نه؟

- هرچه می دانستم گفته ام!

- آن چیزهایی که گفته ای به درد عمه ات می خورد!

- پس چه می خواهید؟

- یا حرف می زنی و آزادت می کنیم و یا تو را به دادگاه جنایی می فرستیم که تا عمر داری داخل زندان
باشی!

سپیدی صبح بر شب دیجور غلبه کرده. تو برای نماز صبح مهلت می خواهی ولی آن ها موافقت نمی کنند.
در همان حال نمازت را می خوانی. با تیممی که دیشب برای نماز مغرب و عشا داشتی.
آن ها دست بردار نیستند. همچنان به شکنجه مشغولند. نمی گذارند حتی یک چرت بزنی.
نزدیک صبح شکنجه گرها می روند. چند دقیقه ای غایب می شوند. فرصت را غنیمت می دانی. سرت را از
پشت به صندلی می چسبانی. هنوز به خواب نرفته ای که برق از چشمت می پرد. احساس می کنی سقف
دارد می چرخد. دستی بر سر و صورتت می کشی. غرق در خون، دندانت هم شکسته. آن را با انگشتانت می
گیری.

می خواهی با شکنجه گرها حرف بزنی. هرچه تلاش می کنی نمی توانی. دست می بری روی چانه به زور به
پایین می کشی. اما نمی توانی. شکسته!

با اشاره از آن ها می خواهی تا دهانت را بشویی. اما آن ها فرصت نمی دهند. همچنان به آزار و اذیت

مشغولند. دائم الخمرند و لایعقل. در مقابل فحشا هم مسلوب الاختیار!

دومین روز را هم به همین شکل روی صندلی نشسته ای. حسرت یک چرت کوتاه در دلت مانده. حسرت

یک اعتراف هم در دل شکنجه گرها!

باز هم مقاومت می کنی. شدت نور پروژکتورها چشم هایت را می سوزاند. کم کم احساس می کنی لکه سیاهی از داخل نور به چشمت می تابد. لکه بزرگ و بزرگتر می شود. تا این که هر دو چشمت را می گیرد. الان دیگر چیزی نمی بینی. فقط صدای مأمور دژخیم است که تو را می خواند. دستت را می گیرد. از پله ها بالا آورده و درون سلول می اندازد.

کسی پیش تو نیست. تنهای تنهایی. تو هستی و خدایت. نمی دانی چه بلایی به سر چشمهایت آمده. در تنهایی و سختی بیشتر به یاد خدا هستی. از ته دل او را صدا می زنی. امیدی به دیگران نداری. از عمق جان فریاد می زنی: «لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم»

* * *

نمی دانی چند روز گذشته است. مشکل چشم هایت باز می شوند. فکته هم تکان نمی خورد. به زور چند لقمه غذا می بلعی. جویدن هم امکان ندارد. امروز مشغول تمیز کردن چشم هایت هستی که زندانبان به اسم صدایت می زد:

- مهدی! نمی خواهی دست از فعالیت برداری؟

- چه فعالیتی؟

- فعالیت های ضد رژیم!

- من که جرمی مرتکب نشده ام!

- به مادر و برادرهای یتیم هم رحم نمی کنی؟

- آن ها چه گناهی کرده اند؟

- خوب گوش کن! بیا توبه کن! اگر به این فعالیت ها ادامه بدهی به سر آن ها همان خواهد آمد که به سر تو

آمده است!

- من همیشه پیش خدا توبه می کنم: استغفرالله ربی و اتوب الیه!

- منظور من ابراز ندامت است. از پیشگاه ملوکانه شاهنشاه طلب عفو کن! تو هنوز فرصت داری تا زندگیت را

نجات بدهی.

- آتش نخورده و دهن سوخته؟

دریچه سلول بسته می شود. زندانبان به سرعت از سلول تو دور می شود. موج خشم و عصبانیت از رفتار او می بارد.

چند دقیقه ای نمی گذرد که سر و کله زندانبان دوباره پیدا می شود. در سلول را باز می کند و تو را به دنبال خود می برد.

این بار از پله های بیشتری پایین می روی. به زیرزمین می رسی. حفره زندان. ابزارآلات شکنجه آویزان است: شلاق، انبر، تسمه، طناب و وزنه. هر کدام به شکلی بر دیوار آویخته.

تخت خواب فلزی در گوشه ای افتاده. لباس هایت را در می آورند. سپس روی تخت می خوابانند.

شکنجه گر به تو نزدیک می شود. در یک دست اتو و در دست دیگر باتوم دارد. دو شاخه آن را به برق می زند. ناگهان احساس می کنی که تمام بدنت می لرزد. شوک الکتریکی به تو وارد کرده. سیم اتو را هم به برق می زند. بوی سوخته گوشت است که داخل اتاق می پیچد. صدای جرجز آن هم می آید. گرمای شدیدی احساس می کنی. می سوزد. شانه هایت سنگین شده. به شدت خودت را روی تخت می کوبی. دیگر متوجه نیستی که چه می شود.

مدتی می گذرد. به زور چشم باز می کنی. خودت را روی تخت می بینی. همان تخت خواب فلزی اتاق شکنجه. به هوش آورده اند. چشم تو به یک مبارز جوان می افتد که او را به اتاق شکنجه آورده اند. معصومیت و مظلومیت از چهره اش می بارد. هنوز محاسن او کاملاً صورتش را نپوشانده است. دست و پایش را می گیرند. از پشت به موازات پس گردن دستبند می زنند. او را از سقف می آویزند. وزنه هایی هم به پشتش می گذارند. آن قدر بازوانش از پشت کشیده شده که دارد خفه می شود. قفسه سینه اش خرد می شود.

هر چه می گذرد نفس کشیدن برای او مشکلتر می شود. احساس می کنی که مرگ به سراغش آمده. نفسش به شماره افتاده. شهادتین را بر زبان جاری می کند.

به یاد قپان می افتی. شکنجه قپانی. او الان دارد شکنجه می شود. این ها را که می بینی دلت به حال آن جوان می سوزد. تحمل نمی کنی. بغضت می ترکد.

چند روز می گذرد. هر روز کارشان شکنجه است. امروز ناگهان شکنجه قطع می شود. چند روزی را بدون شکنجه سپری می کنی. شاید فراموشت کرده اند. نصف شب در سلول باز می شود. بار دیگر تو را با دیگر زندانی ها به اتاق شکنجه می برند. و باز از نو: شلاق، اتو، قپان و آپولو! چند هفته ای می گذرد. از تماس با دیگر زندانی ها ممنوع هستی. جایت داخل همان سلول است. با طول و عرض دومتر در سه متر. با یک پتو. بوی کثیف آن داخل سلول پیچیده. پشه و مگس هم امانت را بریده است.

کار تو هم شده است شکنجه دیدن و صبر و استقامت.

امروز صبح از خواب به زور بیدار می شوی. اسهال و استفراغ تو را گرفته است. به سختی خودت را کنترل می کنی. در می زنی و زندانبان را می خواهی. سروکله اش پیدا می شود. هنوز با او صحبت را شروع نکرده ای که از دهان کشیفش فحش و ناسزا می شنوی. درست نمی تواند صحبت کند. تلوتلو می خورد. به زور خودش را با دستگیره در نگه داشته است. تعادل خودش را از دست می دهد. به زمین می خورد. به زور خودش را بلند می کند. محکم دریچه سلول را می بندد. گویا از شراب دیشب هنوز به هوش نیامده است. مستی اش پیدا بود.

هر طور شده خودت را وفق می دهی. نه غذای درستی و نه مکان. هوا هم جریان ندارد. بوی گند همه جا را گرفته. آدم سالم را مریض می کند.

گاهی یاد مادر و دو برادر، غمگینت می کند. هر چه هست مشیت الهی است. تو آن روی قضیه را ندیده ای. شاید خدا خواسته تو را امتحان کند. پس نباید لب به اعتراض باز کنی. خدا را باید شکر کنی.

روزها، هفته ها و ماه ها می گذرد. چشم انتظار فرجی هستی. می خواهی پیغامی برای مادرت بفرستی. نمی دانند کجا هستی. به بهانه کار از آن ها جدا شده ای. اما موفق نمی شوی.

با امید زنده ای. زنده بودن را دوست داری. مرگ را هم دوست داری. آن مرگی که خدا بخواهد.

صدایت می زند. به دنبالش به راه می افتی. از سالن که می خواهی بیرون بروی چشم هایت را می بندد. دستت را می گیرد. از میان هوای آزاد عبور می کنی. معلوم است که از محل سلول و اتاق شکنجه فاصله گرفته ای. از چند پله بالا می روی.

جلو یک صندلی توقف می کند. چشم هایت را هم باز کرده از تو جدا می شود. آقای را می بینی که پشت صندلی نشسته است. کراوات خودش را جابه جا می کند. چرخشی به سبیل خود می دهد و می گوید:

- تو فکر می کنی همه آن هایی که زندانی سیاسی اند، مخالف حکومتند؟

- پس چرا در بازداشت به سر می برند؟

- ما مهره هایی داریم! آن ها از ما حقوق می گیرند!

- یعنی حقوق بگیر ساواک هستند؟

- بله عوامل ساواک اند!

- چطور باور کنم؟

- برای این که در نظر اشخاصی مشکوک می شوند، برای رفع اتهام چند روزی آن ها را دستگیر می کنیم و

سپس آزاد. ژست قهرمان و ... به خود می گیرند!

- می توانی بهتر آن ها را معرفی کنی؟

- تو خودت باید دنبالش بروی. شناسایی کنی. حالا تو هم حضری جزو لیست آن ها بشوی و از زندان و

شکنجه نجات پیدا کنی؟

- باید فکر کنم.

- پس یک روز به تو مهلت می دهم! خوب است؟

- باشد!

صدای زنگ سالن به گوش می‌رسد. مأموری می‌آید. در گوش او چیزهایی زمزمه می‌کند. با احترام تو را می‌برد. با چشمانی باز. به سوی اتاق پذیرایی. همه جور امکانات هست. لباس و غذا و ... تا تلویزیون. عکس همایونی هم بالای آن! فکر می‌کنی اشتباه تو را آورده‌اند. به مأمور همراه می‌گویی:

- تا کی این جا باشم؟

- تا هر موقع که دلت بخواهد!

- یعنی دیگر این جا زندان نیست؟

- جزو زندان است ولی سلول زندان نیست.

- برای زندانیان یا مأموران زندان؟

- فقط برای زندانیان!

- پس چرا تا امروز در سلول انفرادی بودم و از این چیزها خبری نبود؟

- مخصوص زندانیانی است که با ما همکاری می‌کنند!

- چه همکاری؟

- استراحتی بکن تا بعداً بیشتر صحبت کنیم!

این را گفت و در را به رویت بست و رفت. نگاهی به اطراف می‌اندازی. همه نوع میوه را می‌بینی. میبلان هم تکمیل است. وسایل عیش و نوش هم فراهم. نزدیکتر می‌شوی. نگاهی به میز عسلی می‌اندازی. بطری‌های چیده شده. خنک و آماده. کنارش گیلان‌هایی گذاشته‌اند. بیشتر هم مارک خارجی دارد. انواع آبجو، ودکا، ویسکی. و تو مات و متحیر به همه این‌ها نگاه می‌کنی.

یک ساعتی در طول اتاق قدم می‌زنی. چیزی نه می‌خوری و نه می‌نوشی. در افکار و تخیلات خود غوطه‌وری: «حتماً یک نیرنگ دیگر است! می‌خواهند تو را فریب بدهند. از برخوردشان معلوم است. شاید به جای

چاله یک چاه کنده‌اند تا تو را به درون آن بیندازند. باید مواظب باشی!»

افکار دیگری هم به ذهنت خطور می کند: «شاید بتوانی کاری بکنی! غنیمت است. می توانی از حال و روز خیلی از زندانی ها آگاه شوی. آن ها که مدت هاست خانواده هایشان چشم به راهند. بالاخره پل ارتباطی بین درون و بیرون زندان باشی.»

با این تخیلات امروز را سپری می کنی. صبح همان یکی به سراغت می آید.

بین اتاق تا دفتر بازجویی مأموری همراهت است. با محبت دستت را می فشارد. تو هم سلام می کنی:

- می توانی بگویی که این زندان کجاست و در کدام شهر است؟

- هنوز پی نبرده ای؟

- نه!

- تو در تهران هستی. در تهران!

خوشحال می شوی. با او قرار می گذاری.

به اتاق بازجویی می رسی. بازجو سؤالات را شروع می کند. این بار سؤالات گسترده و باز است. از مؤسسه راه

حق، از کتاب به دنیا دل مبندید، از رساله امام، از نزدیک ترین و صمیمی ترین دوستان و

تو هم هریک را به شکلی جواب می دهی. طوری که باعث دردسر دیگران نشود. چندساعتی می گذرد.

دوباره همان مأمور می آید. تو را به سوی اتاق می برد. همان اتاق پذیرایی!

بین راه از تعداد زندانیان سؤال می کنی. حتی به اسم پاسخت می دهد. خیلی موجز و مختصر. طوری که

همکارانش نفهمند. هنگام عبور از کنار دیگر مأموران برایت ژست می گیرد. لحن صحبت را عوض می کند.

مسائل نامربوطی می گوید تا آن ها متوجه نشوند.

به نزدیک اتاق رسیده ای. آخرین سؤال را از او می کنی. می خواهی او را هم تست بزنی. اگر خدعه ای است

رو شود. و آلا اعتماد کنی:

- تا کی باید این جا باشم؟

- ظرف چند روز آینده آزاد می شوی.

- یعنی چند روز دیگر؟

- یک هفته نمی کشد.

از امروز تو هم روزشماری را شروع می کنی: یک و دو و ...

* * *

صبح پنجمین روز را هم سپری کرده ای. عصر به سراغت آمده اند. همان مأمور قبلی. با خوشحالی مزده آزاد شدند را می دهد. و تو مردد به او نگاه می کنی و هم تشکر.

به طرف دفتر می روید. بازجو منتظر توست. برگه ای سفید به دستت می دهد. تعهد نامه می خواهد تا آن چه بر سرت آمده است به احدالناسی نگویی.

تو امتناع می کنی. او اصرار می کند. بالاخره راضی می شوی تا آن چه که او می گوید بنویسی: « این جانب محمد مهدی محب شاهدین متعهد می شوم در ارتباط با بازداشت و زندان خودم با احدی صحبت نکنم. امضا و اثر انگشت»

انگشت سبابه می زنی و پیش او می گذاری. دوباره برگه را برمی گرداند. امضا می خواهد. تو هم که منتظر همین هستی.

خودکار را می گیری. کاغذ را هم بالای دستت. روی به صورت خودت می گیری. به بهانه امضا کردن یک ویرگول اضافه می کنی. پایین آن را هم امضا و پیش بازجو می گذاری: « این جانب ... با احدی، صحبت نکنم».

بازجو نیز راضی به نظر می رسد. لحن صحبتش شیرین می شود. پی نبرده که چه کلاهی به سرش رفته. به حماقت و نادانی اش از ته دل می خندی.

او تو را به سالن هدایت می کند. همان مأمور منتظر تو است. دست تو را می گیرد و از ساختمان بیرون می آورد. وارد محوطه می شوی. شروع به صحبت می کنی. موجز و مختصر. به طرف در خروجی می روید.

به درخروجی زندان رسیده اید. مأمور هم قفل دستبندت را باز می کند. سبیل های خودش را به پایین کش می دهد. رو به تو می کند و می گوید: «برو از این جا و گورت را گم کن!»

به آسمان نگاه می کنی. دم غروب است. آفتاب سرخی اش را در آسمان پهن کرده است. سفره ای قرمز قرمز. ولی گویا کمتر مردم به آن می اندیشند.

* * *

هوا دیگر تاریک شده. پولی هم نداری. بهترین راه، ماندن است در تهران. راهی منزل نزدیکان می شوی. بهترین جا، خانه خواهر ناتنی تو است.

وارد کوچه شان شده ای. هوا کاملاً تاریک است. پشت درشان می ایستی. شستی زنگ را فشار می دهی. از آن طرف صدای پایی را می شنوی که به در نزدیک می شود. در باز می شود. خواهرزاده ات است که از خوشحالی فریاد می کشد. او را در آغوش می گیری. به طرف اتاق می روی.

ناگهان سر و کله خواهرت هم پیدا می شود. پابرهنه به طرفت می دود. بر سر و صورتت بوسه می زند. اشک شوق هم از چشمانش می ریزد.

شب را به صبح می رسانی. از آن ها خداحافظی می کنی. راهی گاراژ می شوی و بعد به سوی سمنان می روی.

* * *

یک راست راه منزل را در پیش گرفته ای. نزدیکی های ظهر است. برادر کوچکت در را باز می کند. تا چشمش به تو می افتد جیغ می زند و به طرف مادر می دود: «مادر! مادر! داداش مهدی آمد!»
مادرت هم سراسیمه به طرفت می آید. هم دیگر را در آغوش می گیری. به طرف اتاق می روی.
تا پایت را داخل اتاق می گذاری سراغ نوارها می روی. اثری از آن ها نیست. میان کتاب ها می گردی. اعلامیه ها هم نیست.

مادرت کناری ایستاده و به تو نگاه می کند، متفکرانه و معنی دار. روبه تو می کند و می گوید:

- چی گم کرده ای؟

- اعلامیه ها و نوار امام.

- ساواکی ها آمدند و تمام خانه را زیر و رو کردند!

- آن ها را هم بردند؟

- نه خیر! قبل از آمدنشان قایم کردم.

- کجا؟

- زیر چاه حیاط.

- الان آن جا است؟

- سنگی را بلند کردم و آن ها را زیرش گذاشتم.

سراسیمه به طرف چاه می روی. پاهایت را به دیواره چاه می چسبانی و خودت را پایین می رسانی. بی صبرانه سنگ را بر می داری. اعلامیه و نوارها را می بینی. و با همان سرعت از داخل چاه بیرون می آیی.

مادرت در اتاق منتظر توست. چایی دم می کند. صدایت می زند.

یک دفعه صدای مادرت عوض می شود: «مهدی! پشتت چی شده؟»

یقه پیراهنت را از پشت گرفته و مدام سؤال می کند: «این مدت کجا بودی؟ تو که گفته بودی دنبال کار می روم. پیش کی بودی که این بلا به سرت آمده؟»

تو همه این سؤال ها را گوش می دهی. درخواست چایی می کنی تا رشته کلام عوض شود. اما مادرت ول کن نیست. بالاخره پاسخش می دهی: «وقتی تیرآهن داغ که توی آفتاب افتاده را دوش بکشیم، این طوری می شود!»

مادر به تو خیره می شود. مکثی می کند و با تأمل نگاهت می کند. در نگاهش شک و دودلی است. چایی را می ریزد. نان و پنیر را به طرفت هول می دهد. تو هم مشغول خوردن می شوی. مادر به تو خیره شده. دنیای غم از چهره اش می بارد. رو به تو می کند و می گوید:

- صورتت چی شده؟

- طوری نشده!

مادرت کنجکاو شده. چند لقمه ای کوچک بر میداری. مادر هم کاملاً تو را زیر نظر گرفته است. از خستگی راه، خمیازه ای می کشی.

مادر هم فرصت را غنیمت می‌شمارد و چهارچشمی به صورت و داخل دهانت خیره می‌شود:

- ای خدا مرگم بده! دندان جلوت کو؟

- افتاده!

- چه جوری؟

- دندان بالاخره می‌افتد. دیرپازود.

او همچنان سماجت می‌کند. یک دفعه روی پاهایش می‌ایستد. از بالا به صورتت نگاه می‌کند. آن گاه جیغ می‌زند و بر زمین می‌افتد.

سرش را در بغل می‌گیری. سریعاً یک مشت آب به صورتش می‌زنی. تا چشمانش را باز می‌کند باز به تو خیره می‌شود. به زحمت می‌نشیند. نگاه از تو بر نمی‌دارد. گریه و شیون سر می‌دهد: «ای وای! فک و دهان بچه ام! شانه‌های سوخته اش! ای وای! چه بلایی سرت آورده اند؟»

و تو او را آرام می‌کنی و دعوت به صبر. دلداری اش می‌دهی. مدام اظهار سلامتی می‌کنی. برای او از ساواکی‌ها می‌گویی. اشک‌هایش را پاک می‌کنی و می‌گویی:

- آیا باز تو را دستگیر می‌کنند؟

- نه، این بار دیگر کور خوانده اند!

- چطوری؟

- سر فرصت برایت تعریف می‌کنم.

ای سَر! خاک تَه سَر!

- بهروز! بهروز!

- چی شده؟

- زود باش جمع کن که صدای در می‌آید!

سریع آن‌ها را جمع می‌کنید. در دبه‌ها را می‌بندی. زیر خاک می‌گذاری و پنهانش می‌کنی. فتیله را هم جمع می‌کنی. آن را داخل پاکت می‌گذاری. یک بسته کبریت هم کنارت است. آن را برمی‌داری

وقایمش می کنی. سریع به طرف در می روی. سنگ بزرگ پشت در مقداری جابه جا شده است اما نتوانستند آن را کنار بزنند.

ماندن را دیگر صلاح نمی دانی. همه وسایل را جمع و جور می کنی. حتی شیشه های خالی را که برای ساختن کوکتل مولوتوف مهیا کرده بودی.

همراه دوستت می روی، تا پشت بام. او را راهنمایی می کنی تا به دست مأموران رژیم نیفتد. قرار می گذاری برای فردا، با همان رمز همیشگی.

حالا یک روز را پشت سر گذاشته ای، با درونی پر از هیجان و با ظاهری آرام، با لباس کارگری و دستانی پینه بسته و پاهایی خسته.

در فکر فرو می روی: «یک دست که صدا ندارد. تو با این کارهای مخفی و زیرزمینی ممکن است باز لو بروی. به همان جا بروی که مزه اش را چشیده ای. ساواک و زندان انفرادی. مثل دیگران باش! آن ها که ساکت و بی سر و صدا هستند. بعضی اهل نماز هم هستند. کار به حکومت و دولت هم ندارند. راحت زندگی می کنند. وضعشان هم از تو بهتر است. اما تو چرا دنبال این چیزها هستی؟»

در هجوم افکار ناگاه توجهت جلب می شود، به شرشر آب. به آن نزدیک می شوی. دست هایت را روی زمین می گذاری و به آن خیره می شوی. آب زلال و لطیف به پایین سرازیر است. سنگ زیر آب را نگاه می کنی. چاله ای را می بینی. درست در همان نقطه ای که آب پایین می ریزد. دستی بر سنگ می کشی. خیلی سخت و زبر است. مشتت آب به صورتت می زنی.

به اطراف چشم می دوزی. زنان را می بینی. از محله چوبمسجد و خیابان حافظ که به لباس چنگ می زنند. با شور و شوق در حال شستن هستند. صدای جیک جیک گنجشکان هم به گوش می رسد، بالای درختان نارون، که سایه بر زنان رختشوی انداخته است. این دو به هم آمیخته. معجونی از تلاش و زیبایی. کوشش و موفقیت. بر تخیلات ملال آور خودت غالب می شوی: «اگر کار سیاسی و مبارزه انقلابی مستمر و مداوم باشد حتی دل سنگ را می شکافد. تو قطره اش بیش نیستی. از اقیانوس مردم. پس از اقیانوس جدا نشو! بالاخره کار و تلاش می تواند به نتیجه برسد و ...!»

ناگهان صدایی نظرت را به خود جلب می کند. رشته افکارت پاره شد. به طرف صدا می روی. دوستت را می بینی:

- بهروز! این جا چه کار می کنی؟

- داشتم به حرف های مش عباس فکر می کردم!

- مگر باز چیزی گفته؟

- خوب! حرف های همیشگی! راستی تو فکر بقیه بچه ها نیستی؟

- هستم. ما باید آن ها را هم روشن کنیم!

- شکی نیست! اما چرا این کار را انجام نداده ایم!

تو در فکر فرو می روی. به او می گویی: «پس برویم تا به بقیه کارها برسیم!».

به راه می افتید و می روید. هر یک به سمتی. تا خبرچین ها مطلع نشوند. واقعا چقدر ذلیل و خوار و پستند.

به خانه می رسی. با مادر و برادرانت صحبت می کنی. نکاتی را تذکر می دهی. صدایی را از بیرون می شنوی.

همان صدای آشنا.

خیالت جمع می شود. در را باز می کنی. وارد می شود. در را می بندی. کمکت می کند. سنگ بزرگی است.

هول می دهید. تکان نمی خورد.

برادرت هادی را هم صدا می زنی. یا علی می گویند و می کشید پشت در. خوب کیپ می کنید. سرت را بالا

گرفته ای. راضی و خوشحال به آن ها نگاه می کنی و می گویی: «خسته نباشید!».

هادی را روانه اتاقش می کنی. با احمد می روی به طرف وسایل دست ساز: کوکتل مولوتوف^۱ و سه راهی^۲.

همه را پهن می کنی. مواد هم به اندازه کافی داری. مکان تقریباً امنی است.

با شوق و ذوق مشغول کار هستی. آرامش خاطر داری. صدای مهیبی به گوش تو می رسد، از طرف در منزل.

به طرفش می روی. لنگه در آهنگی را شکسته می بینی.

^۱ - مواد آتش زایی که از ترکیب بنزین، صابون و ... درست می نمودند.

^۲ - مواد منفجره ای که از ساچمه، باروت و ... درست کرده و داخل سه راهی لوله کشی تعبیه می کردند.

پشت در هم صدای مأموران ساواک؛ دارند صحبت می کنند. از هم دیگر کمک می گیرند. تا دوباره هِرْنه^۱ را بردارند و به در بکوبند.

سریع خودت را به احمد می رسانی. وسایل را جمع می کنید. هر کدام را به محلی پرت می کنید. با احمد داخل کمد اتاق قایم می شوی. چون پشت بام یک نفر سرک می کشد. منتظر است تا شما پایتان آن جا برسد و دستگیرتان کند.

به سختی پایتان داخل کمد جای می گیرد. ایستادن هم مشکل است. دولا می شوید و سر روی شانه های هم می گذارید. در کمد از بیرون بسته می شود و سپس قفل. کلید آن را هم برادرت برمی دارد.

تو خنده ات گرفته است. اما مقداری نگرانی هم داری. دلواپس مادر و برادرهایت هستی. دستشان که به تو نمی رسد، مبادا آن ها را اذیت کنند.

صدای مادرت است که از جلو در شنیده می شود:

- ای دزدها! دارید چه کار می کنید؟

- ما دزد نیستیم. مأمور دولتیم!

- چه مأمور دولتی که در منزل مردم را سنگ می زنید و می شکنید؟

- ما مأمور ساواک هستیم!

- از هر جا می خواهید باشید. چرا در منزلمان را شکستید؟ مگر خانه زنگ ندارد که این کارها را می کنید؟

صدای به هم خوردن تکه آهن ها به گوش تو می رسد. همه مه چند نفر هم از جلوی در پیداست. ناگهان

صدای به دیوار خوردن در هم می آید. اضطراب تو را می گیرد. خودتان را اسیر ساواکی ها می بینی. تصویر

سلول و زندان از جلوی چشم هایت می گذرد و سپس تازیانه و شکنجه.

اما تو باید صبر کنی. خودت تسلیم نشوی. تا خدا چه بخواهد. یاریت می کند. از او استمداد بگو: «لا حول و

لا قوه الا بالله العلی العظیم!»

^۱ - سنگ آسیاب دستی

همچنان گوشه‌ایت نیز است. به طرف در منزل:

- می خواهییم خانه تان را بگردیم!

- به خاطر چی؟ مگر من چه کرده ام؟

- به خاطر تو نه! به خاطر پسرت! او که اعلامیه و نوار دارد!

- پسرم کجا بود! من که اصلا پسر ندارم!

- مگر این جا خانه محب شاه‌دین نیست؟ کل میرزا؟

- چرا همین جاست. ولی کربلایی پیرمرد بود و مُرد. و من اصلا از او بچه ندارم.

- یعنی می گویی مهدی، هادی، علی پسرهای تونیستند؟

صدای مادرت را می شنوی. با حجب و حیا. می گوید: «نه خیر آقایون! اصلا من بچه ندارم. بروید و این قدر مردم آزاری نکنید!».

به دنبال آن صدای شدید بسته شدن در را می شنوی. و قدم های مادر است که از داخل حیاط به گوش تو می رسد و به تو نزدیک می شود.

آن گاه کلید داخل قفل کمد می پیچد. با صورتی سرخ شده و عرق گرفته از کمد بیرون می آیی. برادرانت هم دورت را می گیرند. هل‌هله و شادی در اتاق می پیچد.

به زحمت کمر تو راست می شود. از بس داخل کمد کجا ایستاده بودی. به طرف مادر می روی. بر سر و

صورتش بوسه می زنی. دستش را هم می بوسی و خطاب به او می گویی:

- ننه جان! دورت بگردم! چقدر زرنگی و هوشیاری به خرج دادی!

- خدا خواست و کمک کرد جلویشان را گرفتم. و الا من کاره ای نبودم!

- این فوت و فن ها را از کی یاد گرفته ای؟

- هیچ کس! با فکر و عقل خودم است.

چشمکی به احمد می زنی و خطاب به مادر می گویی:

- جلویشان را نمی گرفتی. می آمدند توی خانه و ما را می گرفتند. آن ها هم به نان و نوایی می رسیدند!

- بلا بر سر بچه هایم بیاید که آن ها نان بخورند؟ حرام خواری هم حد و مرزی دارد!

باز خنده تو و احمد و برادرانت است که در اتاق می پیچد.

سفره پهن می شود. سینی چای را از دست مادر می گیری. به زور او را کنار سفره می نشانی. شروع می

کنید به خوردن نان و چای و شیرین. چه لذت بخش است!

مادر به تو خیره می شود. استکان چایی را سر می کشد و می گوید:

- خدا پدر سید را بیمارزد! با پای برهنه آمده بود جلو خانه. آن طرف خیابان ایستاده بود و علامت می داد.

مدام می گفت ساواکی ها را داخل خانه ات راه نده!

- یعنی خود سید پاسبان را می گویی؟

- آره. خودش بود. همان که پاسبان است.

سرت را عقب می کشی. به احمد خیره می شوی. دست راست را به بالا می بری. محکم بر پشت دست چپ

می زنی و می گویی: «عجب آدم های خوبی پیدا می شوند! ما آن ها را نمی شناسیم. توی شهربانی¹ کار می

کنند اما به حرام خواری نمی افتند!».

احمد هم تصدیق می کند. لبخندی می زند و می گوید: «پدر من هم یکی از آن هاست!»

* * *

تظاهرات مردم هر روز بیشتر می شود، بر ضد رژیم. خواستار برکناری شاه هستند. اما او نخست وزیر عوض

می کند. ظرف یک سال پنج نخست وزیر. یک بعد از دیگری: امیر عباس هویدا، جمشید آموزگار، جعفر

شریف امامی، ارتشبد غلامرضا ازهاری و بالاخره شاهپور بختیار.

«ما می گیم شاه نمی خوامیم نخست وزیر عوض می شه»

«ما می گیم خر نمی خوامیم پالون خر عوض می شه»

¹ - نیروی انتظامی فعلی

مدام تکرار می کنی. دو گروه هستید. جوانان جهادیه^۱ و مسجد مهدیه. منظم حرکت می کنید. می دوی و جلو جمعیت می ایستی. دستت را بال میبری. پایت را هم روی زمین می کوبی. شور و شوق خاصی بین مردم به وجود آمده است. خیلی ها هم به در منزل آمده اند.

لحظه به لحظه به جمعیت اضافه می شود. بعضی از پیرمردها هم همراهی می کنند. مثل حاج علی آقا^۲ و ...

از جلو مسجد مهدیه به طرف خیابان می آید. چند ماشین شهربانی ایستاده اند. کاملاً مسلح. آماده شلیک. شعارهایتان همچنان اوج می گیرد. چند شیشه کوکتل مولوتوف به طرفشان پرتاب می کنید.

تصمیم دارید وارد خیابان بشوید تا ضرب شستی به آن ها نشان دهید. شعارها را تندتر می کنید. هرچه بدستتان می رسد بر می دارید و به طرف آن ها پرت می کنید.

حالا وارد خیابان حافظ شده اید. اخبار ضد و نقیضی می رسد. چماق به دست^۳ هم در گوشه و کنار دیده می شوند، طرفداران شاه و تخت ملوکانه!

شب های زمستانی است. اصلاً از سرما خبری نیست. کمتر زمستانی است که هوایش بهارگونه باشد. گویا زمستان کوچ کرده است و جایش را به بهار داده.

با نزدیک شدن مأموران رژیم شعارتان را عوض می کنید. با صدای بلند. در دل زمستان بهاری: «به کوری چشم شاه زمستون هم بهاره؛ سگ جدید دربار شاهپور بختیاره»

ناگهان صدای تیراندازی به گوش می رسد. هرکسی جانش را برداشته است و می دود. حالا ندو کی بدو. صدای تک تیر و رگبار ژ-۳ است که دل شب را می شکافد:

« پاق »

« پ پ پ پ پ پاق »

^۱ - از محله های قدیمی و انقلابی شهر سمنان
^۲ - شهید حاج علی آقا طاهریان از مبارزین مسجد مهدیه سمنان بود. او در تمام مراحل انقلاب حضور داشت و زمانی که 65 سال از سنش می گذشت در عملیات طریق القدس و آزادسازی شهر بستان به شهادت رسید.
^۳ - چوبدست سر گره دار که طرفداران شاه در خیابان ها به همراه داشتند.

ماندن را جایز نمی دانی. باید بچه ها حفظ شوند. به این سادگی کشته نشوند. به طرف منزلتان می روی. در را باز می کنی. تا آن جا که می توانی تظاهر کنندگان را صدا می زنی. وارد حیاط منزل شما می شوند. از آن جا هم به پشت بام هدایشتان می کنی.

بیرون رفتن را صلاح نمی دانی. به اتاقت می روی. شروع می کنی به مطالعه. ساعت ها می گذرد. تو هم چنان مشغول خواندن و نوشتن هستی. فیش برداری می کنی.

سکوت همه جا را گرفته. ناگهان صدای کربلایی علی اکبر یزدی^۱ از بلندگو به گوش تو می رسد: «الله اکبر ... الله اکبر ...»

به یاد امام هستی. گفته بود: «شاه باید برود!».

تازه متوجه شده ای که صبح شده است. مهیای نماز می شوی. سپس خواندن قرآن.

این کار بیشتر شب های توست. مطالعه و فیش برداری. فیش ها را جمع می کنی. شماره گذاری می کنی.

در فکر هستی آن ها را به صورت کتاب در بیاوری. اسمش را هم انتخاب کرده ای: «به دنیا دل نبندید!»

این نام را هم از فرمایشات امیرالمؤمنین علی علیه السلام گرفته ای. آن جا که می فرماید: «ای مردم! دنیا

سرای گذر است و آخرت خانه قرار و همیشگی! پس از گذرگاه خویش برای سر منزل قرار خود توشه تهیه

کنید! و پرده خویش را پیش کسی که از اسرارشان آگاه است ندرید! پیش از این که بدنتان از جهان خارج

گردد قلبتان را از آن خارج سازید! در دنیا آزمایش می شوید و برای غیر از آن آفریده شده اید. آن دم که

کسی بمیرد مردم می گویند: «چه باقی گذاشت؟» ولی فرشتگان می گویند: «چه چیزی پیش فرستاده؟»

خدا پدرتان را رحمت کند! مقداری از ثروت خویش را از پیش بفرستید تا به عنوان قرض در پیشگاه خدا

برایتان باقی بماند و همه را مگذارید که فریضه سنگینی برایتان خواهد داشت و آن پاسخ گویی روز قیامت

است»^۲.

^۱ - مؤذن و متولی مسجد مهدیه

^۲ - المعجم المفهرس لالفاظ نهج البلاغه، سید کاظم محمدی - محمد دشتی، نشر امام علی (ع)، چاپ دوم، آبان 1369، ص 127

امروز دیگر سر کار نمی روی. امام دستور اعتصاب داده است. علمای شهر هم برای تظاهرات پیام داده اند:
حاج آقا عالمی^۱، حاج آقا شاهچراغی^۲ و چند نفر دیگر.

به طرف بازار می روی. مقداری مردم آمده اند. کم کم جمعیت زیاد می شود. بیشتر و بیشتر. آقای عالمی هم می رسد. با طلبه های همراه. جلوی صف می ایستد. و به راه می افتند. به طرف میدان شاه^۳، آن جا که مجسمه منحوس اعلی حضرت را نصب کرده اند.

کم کم به میدان نزدیک می شوید. جوان ها شعار را تندتر می کنند. اگر تا آن موقع کسی جرأت نمی کرد این بار دل و جرأت بیشتر شده. همه با هم فریاد می زنند: «مرگ بر شاه!»

مأمورین رژیم جرأت ندارند. از جمعیت فاصله گرفته اند. اگر جاسوس و خبرچینی هم باشد دیگر کاری نمی تواند بکند. مردم ناگهان هجوم می برند. به طرف میدان شاه.

میله های اصول دوازده گانه انقلاب شاه و مردم^۴ را از جا می کنید. آن ها را به طرف مجسمه می برید. دست و سر آن را می شکنید.

دنبال سیم بکسل هستید. از راننده کمپرسی که آن نزدیکی پارک کرده به امانت می گیرید. به طرف مجسمه می برید. یک نفر سر آن را به مجسمه غلاف می کند. یا علی می گوید و سر دیگر سیم بکسل را به طرف جمعیت پرت می کند.

جوان ها هم با اشتیاق به طرف آن می آیند. همه می گیرند و به طرف خیابان می کشند. صدای یا علی یا علی اوج می گیرد. ناگهان همه صلوات می فرستند و مجسمه با سر روی زمین می خورد.

هر کسی تکه ای از آن را می گیرد. تو هم با دوستانت سرش را روی میله ای آویزان می کنی. مقداری نفت روی آن می ریزید و آتش می زنید. از خیابانی به خیابان دیگر. از کوچه ای به کوچه دیگر با دوستانت می

بری و مرگ بر شاه سر می دهید. تا آخر شب کار تو گرداندن سر کثیف این ملعون است و لعن و نفرین به خاندان پلید او. مردم هم تا چشمشان به سر شاه می افتد می گویند: «ای سر! خاک^۵ ته سر!»^۵

^۱ - مرحوم آیت الله محمد علی عالمی نماینده مردم سمنان در مجلس خبرگان رهبری که در سال ۱۳۷۸ رحلت نمودند.

^۲ - آیت الله سید محمد شاهچراغی نماینده محترم ولی فقیه در استان و امام جمعه سمنان

^۳ - میدان امام خمینی فعلی.

^۴ - اصولی که محمد رضا شاه به دستور آمریکا جهت سرکوبی حرکت و نهضت مردمی عنوان نمود.

^۵ - ای سر خاک بر سرت!

- آشنایی جلویت را گرفته:
- این چه کاری است که می کنی؟
- مگر گناه کرده ام؟
- مأموران مسلح می رسند و تو را ...
- تو حرفش را قطع می کنی:
- اگر عرضه داشتند جلوی میدان شاه که بودیم به سراغ ما می آمدند!
- به کارت ادامه می دهی. شعار می دهی: «مرگ بر شاه!»
- پاسی از شب گذشته است. سر مجسمه را می برید بیرون شهر. داخل گودالی دفن می کنید. تا فرصت دیگر آن را بردارید و آتش بزنید و داخل شهر بچرخانید.
- حالا به منزل آمده ای. برادرهایت خوابیده اند. فقط مادرت بیدار است. به در منزل چشم دوخته و منتظر تو است. با دیدنت خوشحال می شود و به طرفت می آید:
- چرا دیر آمدی مهدی؟
- کله سوزی داشتیم!
- کجا؟
- توی کوچه و خیابان!
- برای کی؟
- برای پدر شاه!
- صدای شعارتان را شنیدم که می گفتید این خر باید برود! پس دم خر که وزیر و وکیل او باشند چه کار باید بکنند؟
- مگر نشنیدی که می گویند: دم خر سزای ... خر است!
- مقداری خجالت می کشی و سرت را پایین می اندازی. نمی خواستی به این صراحت صحبت کنی. اما چه باید کرد که حرف، حرف می آورد!

او هم خنده اش می گیرد. تازه متوجه شده که منظورت چیست. رو به تو می کند و می گوید:

- لعنت بر این پدر و پسر! پدر خدا بیامرزت هم همیشه از آن ها متنفر بود!

تو مشغول خوردن شام شده ای. احساس خستگی می کنی. به دنبال لحاف و تشک هم نمی روی. همان طور روی فرش دراز می کشی و به خواب می روی.

دیو چو بیرون رود، فرشته درآید.

بیست و ششمین روز دی ماه را می گذرانی. سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت. ناگهان خبری می پیچد.

اول باورت نمی شود. به سراغ رادیو می روی. گوش خودت را به رادیو می چسبانی. اخبار را پی می گیری.

بالاخره اعلام می کند: «امروز اعلی حضرت برای معالجه به خارج از کشور سفر نموده اند!»

شادی تو را گرفته. به دنبال آن از دوستان مسجدی سؤال می کنی. همه منتظر پیام امام هستند. یا اعلامیه

ای از او. خبرش می رسد. امام هم تبریک می گوید. این را اولین قدم پیروزی می داند. ملت را دعوت به

وحدت و ادامه نهضت می نماید.

مردم به خیابان ها ریخته اند. چراغ موتور و ماشین را روشن کرده در خیابان ها بوق می زنند. همه به هم

تبریک می گویند. فرار شاه را جشن می گیرند.

تلویزیون نداری. یکی از آشنایان دارد. شب به آن جا می روی. تا اخبار را دقیقتر بشنوی.

فیلم سفر شاه را نشان می دهد. با شهبانو فرح و همراهانشان، دو تا سگ!

یکی در دست شاه و دیگری در دست فرح. اشک شاه هم در آمده است. یک مشت خاک می خواهد. آن را

در کیسه ای ریخته به او می دهند. می داند دیگر بر نمی گردد.

امام قصد دارد به ایران بیاید. از نوفل لوشاتوی فرانسه. بختیار فرودگاه ها را بسته است، با نیروهای گارد

شاهنشاهی. امام پیام می دهد: «... پس از باز شدن فرودگاه ها، بلافاصله به ایران خواهیم رفت و ...!»

تو همچنان روز شماری می کنی، برای ورود امام. آماده سفر به تهران می شوی. تا در مراسم استقبال امام

باشی. دو روزی را در تهران می مانی.

دوازدهم بهمن ماه هزار و سیصد و پنجاه و هفت است. ناگاه بلندگوها خبر می دهد: « هوایم‌های ایرفرانس حامل امام به تهران نزدیک می شود!»

به طرف فرودگاه مهرآباد می روی. تلویزیون هایی هم در اطراف فرودگاه روشن است. فرستنده تلویزیون آماده پخش مستقیم مراسم استقبال می باشد. چند لحظه هم ورود امام را به معرض نمایش می گذارند. ناگهان سربازان گارد شاهنشاهی تلویزیون را اشغال می کنند: « شهنشه ما زنده بادا... »
خشم همه برانگیخته شده. بعضی از شدت ناراحتی شیشه تلویزیون خودشان را می شکنند. لعن و نفرین است که بر دودمان شاهنشاهی فرستاده می شود.

جمعیت همچنان اضافه می شود. بلندگوها ورود امام را به ایران اعلام می کند. شوق و شغف به همه مردم دست می دهد.

موج جمعیت شکافته می شود. ماشین امام وارد می شود. از فرودگاه مهرآباد به سوی بهشت زهرا. آن جا که میعادگاه شهیدان است.

به طرف ماشین امام می روی. هر بار جمعیت تو را به عقب می کشاند. تو همچنان مصممی دستی به ماشین بزنی. تبریک بجویی. سلام کنی. چند ساعت عرق می ریزی اما فایده ای ندارد.

به چهارراهی رسیده ای. خودت را بالای درختی می کشانی. پاهایت را محکم می کنی. می ایستی و به جمعیت و ماشین امام نگاه می کنی.

سیل جمعیت روان است. نگینی در میان آن ها است. با تمام وجود از امام استقبال می کنند. ماشینش را در آغوش می گیرند.

به چهره امام نگاه می کنی. همه چیز را در او می بینی: آرامش، ایمان، صبر و یقین، یقین به پیروزی. همراه جمعیت می شوی. به راهت ادامه می دهی. به سوی بهشت زهرا. نزدیک ظهر است. خسته شده ای. خیلی راه آمده ای. هر چه می روی جمعیت است و سیل استقبال کننده.

تا چشم کار می کند مردم در خیابان ها هستند. هر جا عکس و نامی از شاه است آن را پاره می کنند، یا روی آن رنگ می پاشند. بعضی از تابلوها هم شکسته می شود. بعضی از مغازه ها و اماکن هم تعطیل می شود: مشروب فروشی ها و خانه های فساد و فحشا.

سرودی زیبا از بلندگوها پخش می شود: «دیو چو بیرون رود فرشته درآید...!»

از فرودگاه مهرآباد تا بهشت زهرا سی و سه کیلومتر راه است. جمعیت استقبال کننده را تا هشت میلیون نفر تخمین زده اند. یعنی بیشتر از جمعیت الان تهران!

امام در جایگاه قرار می گیرد. شروع به صحبت می کند. از عواطف ملت قدردانی می کند. از شهدا و بازماندگان آن ها. از جنایات شاه می گوید: «من باید عرض کنم که محمد رضای پهلوی این خائن خبیث برای ما رفت، فرار کرد و همه چیز را به باد داد. مملکت ما را خراب کرد، قبرستان های ما را آباد کرد و ...»^۱ صدای «صحیح است صحیح است» از میان جمعیت به گوش می رسد. بعضی هم تکبیر می فرستند. امام به صحبت های خود ادامه می دهد: «... من به پشتیبانی این ملت، دولت تعیین می کنم، من توی دهن این دولت می زنم!»

به دنبال آن صدای کف زدن مردم است که به آسمان بلند می شود. بارقه های امید در دل مردم زنده شده است.

امروز را در تهران به سر بردی. شب را در منزل یکی از فامیل ها می گذرانی. صبح زود از خواب بیدار می شوی و راهی سمنان.

حرکت های مردمی اوج گرفته. روز به روز دامنه تظاهرات بیشتر می شود.

بازار شایعات هم داغ است. به خصوص رفاه طلب ها که سخت به دنبال منفعت خودشان هستند. با کوچکترین خبر یک شایعه دروغ می سازند. صحبت از قحطی نفت و بنزین است. یا کمبود تیغ صورت تراشی! بعضی به تکاپو افتاده اند. به خصوص سبیل چخماقی های شاه پرست. از جلوی بازار می گذری. یکی از روشنفکر مآبها دستی به کرواتش می کشد و به طعنه به تو می گوید:

^۱ - روزها و رویدادها، انتشارات پیام مهد عجل الله تعالی فرجه الشریف، چاپ اول، صفحه 519

- چقدر مملکت بی نظم شده است!

- چطور مگر؟

- مردم که گله گله دور هم جمع می شوند و با هم بحث می کنند. جنس هم که اصلا در بازار پیدا نمی شود!

- مثلاً چی؟

- مثلاً همین تیغ ریش تراشی که خمینی آن را غدغن کرده!

به چهره اش خیره می شوی ... مکثی می کنی و می گویی:

- چقدر می خواهی که برای تو تهیه کنم؟

- من برای بیست سال دیگر هم تیغ خریده ام. اما به فکر مردم هستم که از قحطی و گرسنگی می میرند!

- مگر ما خدا نداریم؟

- شاه داشتیم که قدرتش را ندانستید!

دوروبرت را نگاه می کنی. پر از جمعیت. به خصوص جوان ها. همه چشم به تو دوخته اند که چه پاسخ می

دهی. رو به او می کنی و می گویی: «درست می گویند! خیال می کنید الکیه پادشاه شدن؟».

تبسم رضایت را در صورتش می بینی. اضطراب آمیخته به خشم هم در جمعیت اطرافتان. می خواهد

تشویقت کند که مهلت به او نمی دهی و می گویی: «از قدیم گفته اند، مملکتی که شاه نداشته باشد مثل

مستراحیه که آفتابه نداشته باشد!».

صدای خنده اطرافیان است که داخل بازار سرپوشیده می پیچد. چهره طرف هم قرمز می شود. چشم هایش

خون گرفته. دستی بر سبیل کلفتش می کشد و انتهای آن را تاب می دهد. از نگاهش شرارت و خباثت می

بارد. گره کرواتش را با عصبانیت محکم می کند و از تو جدا می شود.

امروز بیست و دو بهمن پنجاه و هفت است. آخرین ارکان رژیم درهم شکسته می شود. ارتش هم از دولت

شاهنشاهی اعلام انزجار می کند. به ملت می پیوندد. وفاداریش را به امام اعلام می کند. پادگان ها یکی بعد

از دیگری سقوط می کند. اسلحه ها به دست نیروهای مردمی افتاده. رژیم دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی ساقط می شود. سلطنت پنجاه ساله پهلوی منقرض و حکومت جمهوری اسلامی تشکیل می گردد.

قدهای برافراشته شهدا

هر شب پُست می دهی. امنیت در شهر برقرار شده است. نیروهای مردمی همکاری می کنند. جوانان شور و شغف خاصی برای نگهبانی در خیابان ها و میادین از خود نشان می دهند. در بین آن ها افراد مسن هم هستند: حاج حسن، حاج علی اکبر و ...

مجالس مذهبی هم زیاد شده است. امشب برنامه تفسیر است. بعد از نماز مغرب و عشا. در این جلسه شرکت می کنی. آیه شصت سوره انفال را روحانی مسجد توضیح می دهد: «و أعدوا لهم ما استطعتم من قوه و من ... و در برابر دشمنان هر قدر توانایی دارید از نیرو و قدرت آماده کنید.»

همه نکات را یادداشت می کنی. آن را به منزل می آوری و مرور می کنی. کم کم شهر نظم خاصی می گیرد. مقر ساواک اشغال شده. عده ای از ساواکی ها زندانی شده اند. بعضی فرار کرده اند. کمیته^۱ تشکیل شده است. نیروهای انقلابی هم عضو آن شده اند.

امروزه به تو پیشنهادی شده است. مسؤول پذیرش آن را گفته است. چند روزی هم مهلت داده اند تا نتیجه را اعلام کنی.

در این چند روز فکرت به آن مشغول است. با بعضی از نزدیکان مشورت می کنی. با مادرت هم در میان می گذاری. او هم خیر و مصلحت تو را می خواهد و مخالفتی نمی کند.

روزهای آخر خرداد ماه پنجاه و هشت است. به حمام رفته ای. غسل می کنی. راهی خیابان سعدی می شوی. به طرف سپاه سمنان.

^۱ - کمیته انقلاب اسلامی اولین نیروی نظامی بود که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی تشکیل شد.

سرت پایین است. در فکر فرو رفته ای. از خودت سؤال می کنی: «آیا لیاقت این مسؤولیت را داری؟ آیا از انجام وظایف آن بر می آیی؟»

قدم هایت سنگین شده. به نفس نفس افتاده ای. اصلاً باورت نمی شود که می خواهی وارد دنیای تازه ای بشوی.

بالاخره به چند قدمی آن رسیده ای. تابلو از دور پیداست. مکشی می کنی. آیه را می خوانی و به معنای آن می اندیشی: «واعدوا لهم ما استطعتم من قوه»^۱

دستی را بر پشت خودت احساس می کنی. به شانه هایت می زند و می گوید:

- توی فکری؟

- همین طور!

- می دانی چه مدت این جا ایستاده ای؟

- شاید چند لحظه بیشتر نشده!

- نزدیک یک ساعت است!

- تو چطور فهمیدی؟

- از دور مواظبت بودم.

دستت را می گیرد. به طرف در ورودی می روید. به اتاق پرسنلی هدایت می شوی. از آن جا هم به

کارگزینی. فرم هایی را در اختیار می گذارند. می خوانی و پر می کنی. تا ظهر طول می کشد. به نمازخانه می روی.

بعد از نماز تو را هم به نهار خوری می برند. آبگوشت می خوری.

کار دوباره شروع می شود. به کارگزینی می آیی و آماده مصاحبه می شوی. سؤالات مختلف از تو می پرسند:

عقیدتی، سیاسی، نظامی و ...

^۱ - سوره انفال (8) آیه 60.

آخر کار دست مصاحبه کننده را می گیری. به طرف ساختمان ساواک می روید. به تک تک اتاق ها سر می زنی. از هر گوشه ای خاطره ای داری. کنجکاویت بعضی را به شک واداشته. زیر چشمی تو را زیر نظر دارند.

حق هم دارند، چون نمی دانند چرا این قدر کنجکاو هستی. روبه او می کنی و می گویی:

- این همه سؤال از من کردی جواب دادم، آیا می توانم از تو یک سؤال بپرسم؟

- بفرما!

با انگشت سبابه سلول روبه رویت را نشان می دهی:

- به من بگو این اتاق را ساواک برای چه استفاده می کرد؟

- نمی دانم!

- برای شکنجه زندانیان!

سپس در اتاق با او دور می زنی و تک تک قسمت ها را نشان می دهی.

* * *

اخبار روزانه را پیگیر هستی. روز به روز امنیت داخلی بیشتر می شود.

از طرف مرز غربی کشور اخبار ناخوشایندی می آید. از کردستان. از گیلان غرب گرفته تا پاره و مریوان، تکاب، و صائین دژ، بانه و سردشت.

چند روزی می گذرد. یک روز عصر نامه ای به دستت می رسد. آن را باز می کنی. از سپاه است. پذیرش تو مثبت بوده و دعوت به همکاری شده ای.

فردای آن روز راهی سپاه سمنان می شوی و مشغول به خدمت در واحد عملیات.

امشب را در سپاه مانده ای. به پست دادن مشغول می شوی. خلوت شب فرصتی است که تصمیمت را بگیری. صبح شده. صدای اذان به گوش تو می رسد.

نماز می خوانی و به آسایشگاه می روی. محمد^۱ را بیدار می کنی:

- بیا اسلحه را از من بگیر!

^۱ - محمد برقی از رزمندگان و جانبازان دوران دفاع مقدس و هم‌رزم شهید محب شاهدین.

- برای چی؟

- برو خودت پست بده!

- الان که پست من نیست!

- باشد، ولی دوست دارم تو نگهبانی بدهی. من دارم می روم!

- کجا؟

- غرب، کردستان!

- به همین سادگی!

- حلالم کن!

به منزل می آیی. وسایلت را جمع می کنی و داخل کوله پشتی می گذاری. از مادر و برادرهایت خداحافظی می کنی. موقع جدا شدن چشم به مادر دوخته ای. سؤالی در بیخ گلوی تو مانده است. جرأت پرسیدن آن را هم از مادرت نداری!

اولین شهری که مستقر می شوی روانسر^۱ است. اهالی شهر همه کرد هستند. از برادران اهل تسنن. عده ای از گروهک های منحرف آشوب ایجاد کرده اند. کومله^۲ و دمکرات، آن هم با تحریک بیگانگان. به منطقه توجه شده ای و در چند عملیات شرکت می کنی. مسؤولیتی هم به تو می دهند. گروهک ها به هیچ چیز رحم نمی کنند. نه به جان مردم و نه به مال. نه عرض و نه آبرو. هر منطقه ای را که آزاد می کنید مردم آن جا به استقبالتان می آیند. گاهی هم گوسفندی را قربانی می کنند.

دل مردم با شماست. اما آن ها امنیت می خواهند. با تمام وجود خواهان جمهوری اسلامی هستند. اگر بعضی مردم آن جا با عوامل گروهک ها همکاری می کنند به زور سرنیزه است. به کامیاران آمده ای. خبرهایی رسیده. شهادت پاسداران به دست گروهک ها. تو به شدت متأثر شده ای.

^۱ - از شهرهای استان کرمانشاه

^۲ - اعضای گروهک ملحد کومله به خاطر شدت قساوت و بی رحمی سر را از بدن پاسداران جدا می کردند. بچه های رزمنده به آنها بهترین سلامتی می گفتند!

بی رحمی را به آخرین حد رسانده اند. کوچک ترین حمایت از دولت را جرم می دانند. سزایش را هم کشتن، آن هم به بدترین شکل.

زبان کردی را کمی یادگرفته ای. با بعضی دوست می شوی. به خصوص با پیش مرگان کرد مسلمان که پایه پای شما با گروهک ها می جنگند.

* * *

امروز حالت خوب نیست. وضع مزاجت به هم ریخته است. به چادر درمانگاه صحرایی می آیی. با همان لباس کردی:

- سلام علیکم!

- سلام کاکا!

- سه رم دیشی^۱

او شروع می کند به معاینه و می گوید:

- نو به تیت هه یه!

- دلم زور توندلیده دا!

- دله کوته ته. نه وحه بانه روژی سی جار بخوا!^۲

از او تشکر می کنی و از درمانگاه بیرون می آیی.

* * *

چندماهی می گذرد. امشب با شبهای دیگر فرق می کند. اخبار مختلفی از حضور گروهک ها می رسد. نیروهای گشتی بیشتری به اطراف می فرستید.

دمامدم صبح است. یک گروه از نیروهای گشتی برنگشته اند. تا طلوع آفتاب صبر می کنی. خبری از آنها نیست.

^۱ - سلام علیکم

سلام برادر

سرم درد می کند

^۲ - تب داری

قلب خیلی تند می زند

تپش قلب داری. این قرص ها را روزی سه بار بخور

با چند نفر به راه می افتی. به طرف ارتفاعات کامپاران. نقاط صعب العبور. روی کالک خوب نگاه می کنی. مسیر نقشه را توجیه می کنی. آخرین قله را هم زیر پا می گذاری. به طرف شمال جغرافیایی حرکت می کنی. سمت سندنج. نیروهای دیگر هم خودشان را به تو رسانده اند. سنگ چین می بینی. محل سنگر گرفتن بچه ها. به آن نزدیک می شوی. کسی آن جا نیست. همچنان مسیرت را ادامه می دهی. به زمین نگاه می کنی. قطرات خون می بینی. اضطراب تو بیشتر می شود. رد آن را می گیری و می روی. عرق سردی روی پیشانی ات نشسته. دیگر احساس گرسنگی و تشنگی هم نمی کنی. قدم هایت تند تر شده و ضربان قلبت هم بیشتر.

تپه ای را دور می زنی. نگاهت به پشت تپه می افتد. ناگهان بر سرت می زنی و روی زمین می افتی. چند دقیقه بعد دوستانت به تو می رسند. اضطرابشان بیشتر می شود. به صورتت خیره می شوند. تصور می کنند به خاطر فشار جو است، در آن ارتفاعات. ولی تو همچنان اشک می ریزی. با دست اشاره می کنی. مسیر خون را روی زمین نشان می دهی. آن ها هم به گریه می افتند. دست هایت را به سوی آسمان می گیری: «لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم!»

* * *

چاره ای نیست. باید بلند شوی و فکری بکنی. دست ها را روی زانویت می گذاری و روی پاهایت می ایستی. مسیر خون را می گیری. هر قدم را که جلو می روی مسیر قرمزتر می شود. خون بیشتر است. تا به بالای سر آن ها می رسی. بالای سر چند تن از شهدا. به جنازه هایشان نگاه می کنی. همه شان تیر خورده اند. خون از بدنشان رفته. دستهایشان را هم از پشت بسته اند. بالای سر اولین شهید می روی. به صورتش نگاه کرده سلام می کنی.

ناگهان چشمت به گلویش می افتد. دقت می کنی. هنوز از آن خون می آید. به طرفش می روی. تکانش می دهی. نبضش را می گیری. هنوز می زند. نگاه می کنی به بدن های زخمی و تیر خورده، دست های از پشت بسته و گلوهای نازنینی که ...!

همزمانت را صدا می کنی. دست به کار می شوید و با چوب و چپیه ها یک برانکارد درست می کنید. او را روی آن خوابانده و به کامیاران می فرستی.

بالای سر بقیه شهدا می آیی. با آن ها دردل می کنی. گله هم می کنی، که چرا تو را تنها گذاشته اند. با بعضی هایشان هم عهد و پیمانی داشتی.

هرکدام از آنها یک زخم کهنه بر سر یا بدن دارند. معلوم است که آن ها زخمی شده اند و بعد اسیر. آن ها را زخمی به این جا آورده اند و سپس به سراغ گلوهایشان آمده اند!

سریا می ایستی. به طرف عراق. جایی که این گروهک های مزدور ارتزاق می کنند. صدایت را بلند می کنی: «بی شرف ها! بی وجدان ها! حیا کنید! بی دین ها!»

آدم های زخمی را به اسارت می برند، دستهایشان را از پشت می بندند و با سرنیزه حلقشان را می درند! دوباره بالای سر آن ها می نشینی. تک تک شان را می بویی و می بوسی. چهره شان را دست می کشی و بر سر و صورت خودت می کشی. می خواهید جنازه ها را بلند کنید اما سنگین اند و تکان نمی خورند. متعجب می شوی. خوب که دقت می کنی، می بینی با چند میخ بلند آن ها را به زمین دوخته اند!

با احتیاط میخ ها را از زمین بیرون می کشید و از بدنشان دور می کنید. طنابی را به پای تک تک آن ها می بندید و با فاصله گرفتن از آن ها مقداری می کشید. تا مطمئن شوید از دست انفجار در امان هستید. چون این کار همیشگی آن هاست که بعد از کشتن و مثله کردن، زیر جنازه ها نارنجک تله می کنند تا به بچه های دیگر هم ضربه بزنند.

مقداری از دوستان فاصله می گیری. روی سنگی می نشینی. به فکر فرو رفته ای: « بعضی ها وقتی حضور دارند هستند اما تا غایب شدند هیچ اثری از آن ها باقی نمی ماند. بعضی ها هم وقتی که غایبند بیشتر حضور دارند. چقدر این ها غنیمتند. این ها معنی زندگی اند. شهدا از این گروهند!»

ناگهان احساس می کنی داری به پایین می افتی. از بالای سنگ. نگاه می کنی. یکی از همزمان دستت را گرفته و می کشد. کاکا محمود را می گویم:

- کاکا مهدی بلند شو برویم!

- باشد! آمدم.

چند متری از دوستان فاصله گرفته ای. سرازیری دره را پیش رو داری. به اطرافت نگاه می کنی. تو هستی و خاطره شهید. بغضت می ترکد. دلت را می سوزاند. حسرتی تمام وجودت را گرفته. قطرات درشت اشک درشیرهای صورتت می دود. افسار را رها می کنی. سرت را به جنازه ها می چسبانی. حق هق گریه امانت نمی دهد. آن قدر گریه کرده ای که محاسن تو خیس شده. صدایی از پایین دره به گوشت می رسد. تو را صدا می زنند. تویوتای سپاه منتظر تحویل گرفتن بدن شهید است. با دستکش هایی که به خاطر سرما پوشیده ای اشک هایت را پاک می کنی. به راهت ادامه می دهی و به پایین دره می رسی.

دوباره قصد رفتن به قله داری. همزمانت اصرار دارند تا آنها بروند و تو استراحت کنی.

بالاخره به پایین دره رسیده ای.

شهیدان صف کشیده اند. با قدهای برافراشته، در دامنه کوه. به قداست و پاکی قله ها. هرگز تسلیم نشدند. ندای امامشان را لبیک گفتند و ملت را سرافراز کردند.

به شهیدان نظر می اندازی. با خدا عهد می بندی که از پاننشین. به جهاد و جستجوی ادامه دهی. ولو این

که بیست سال طول بکشد!

* * *

به مقر بر میگردی. چند روزی استراحت می کنی. دوباره در چند عملیات شرکت میکنی. منطقه کاملاً پاک سازی می شود. خیالت هم تا حدودی راحت. به سمنان برمیگردی.

سمنان مسؤول اندررگاه^۱ می شوی، در واحد عملیات. اما دلت قرار ندارد. چند ماهی نمی گذرد که تصمیمت را می گیری. این بار بسیجیان را هم جمع می کنی و به همراهت می بری. راهی تکاب^۲ می شوی. منطقه ای کوهستانی، هم مرز با عراق. دو قوم و قبیله اند. کرد و ترک. هر کدام هم با فرهنگ و مذهب خاص خودشان. اصل اسلام است که هردوی آن ها دنبالش هستند. چه زیبا این پیوند را می بینی. بین شیعه و سنی.

دمادم غروب آخرین روز شهریور هزار و سیصد و پنجاه ونه است. صدای آژیر خطر همزمان از رادیو و تلویزیون به گوش می رسد. به دنبال آن هم برق قطع می شود. وضعیت اضطراری است. همه رادیوهای ترانزیستوری را روشن کرده اند. دقیقه به دقیقه به اطلاعیه ها گوش می دهند. منتظر پیام امام هستند. بالاخره سخنرانی امام پخش می شود: «قضایای اخیر که دولت جابر عراق تحمیل کرد بر ایران، باید بگویم الخیر فی ما وقع»^۳

وظیفه همه مشخص شده است. دفاع در برابر متجاوز. سیلی زدن به صورت صدام که نتواند بلند شود. و بالاخره: «جنگ در رأس همه امور است.» ارتش عراق با استعداد^۴ چهل و هشت یگان سازماندهی شده و در قالب تیپ ها و لشکرهای زرهی، مکانیزه و پیاده حمله کرده است.

نیروهای نظامی ما هنوز بازسازی نشده اند. به بهانه تعویض مین ها خطوط مرزی را پاکسازی کرده اند. به خاطر مقاومت اندک نیروهای نظامی، دشمن به سهولت برخی از شهرهای ایران را محاصره می کند. پشت سرهم سربازان ما را از خدمت معاف کرده اند. آن ها هم که زیر پرچم بودند تقلیل خدمت یافته اند. نیروهای نظامی از مرز به شهرهای خودشان منتقل شده اند تا در پشت جبهه خدمت کنند! مراکز نظامی را به بهانه های مختلف تخلیه کرده اند. ابزارهای جنگی عاطل و باطل مانده اند، حتی تانک ها بدون خدمه هستند!

^۱ - زندان
^۲ - از شهرهای استان آذربایجان غربی که متصل به کردستان می باشد.
^۳ - امام خمینی، صحیفه نور، مرکز مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی، چاپ اول، انتشارات شرکت سهام چاپخانه وزارت ارشاد اسلامی، بهمن 62، جلد 13، صفحه 106
^۴ - استعداد به مفهوم توصیف یک یگان یا نیرو در مورد نفرت، جنگ افزار ها و تجهیزات است.

بنی صدر فرمانده کل قواست. نقش زیادی در سهولت پیشروی نیروهای متجاوز عراقی دارد ولی مقاومت نیروهای مردمی و انقلابی بسیاری از نواقص را جبران می کند و ارتش عراق در ناکامی فرو می رود. با گروهی از برادران پاسدار به سوی گیلان غرب^۱ می روی. سه ماهی را آن جا می مانی. گروه چریکی تشکیل می دهی. به داخل خاک عراق تا قلب دشمن نفوذ می کنی. با انواع سختی، گرسنگی، تشنگی و بی خوابی دست و پنجه نرم کرده با دستی پر برمی گردی. اطلاعات از عده و عده دشمن کسب می کنی.

در دشت عباس یا حضرت عباس!

- ما نیرو نمی خواهیم!

- خط مقدم جبهه حاضریم برویم.

- فرق نمی کند ما به اندازه کافی نیرو داریم.

- می دانید ما چند کیلومتر راه طی کرده ایم تا به شما برسی.

- مثلاً؟

- حدود هزار کیلومتر! ه ... زا ... ر کیلومتر!

- از کجا آمده اید؟

- از سمنان!

* * *

گرما چنان شدت گرفته است که طاقت فرسا شده. صدای خسته ریه ها را هم می شود شنید. از مغز سر تا نوک پا خیس عرق شده اید. آخر سر هم شما را نیاز ندارند! می مانید که چه کار کنید. به داخل شهر بر می گردید. همه جا را سکوت گرفته است. کمتر خانه و دیواری است که زخم کهنه بر تن نداشته باشد. و باز این خمپاره و موشک است که به زمین لالایی می گوید و گهواره اش را تکان می دهد. دهان در و پنجره را هم با سکوت بسته اند. جنگ است دیگر.

^۱ - از شهرهای استان کرمانشاه

همه غمگین و ناراحتند. فقط راه می روید و به در و دیوار نگاه می کنید. اصلاً با یک دیگر صحبت نمی

کنید. ناگهان جوانکی راه تو را سد می کند:

- آخر چه وضعی است؟

- مگر چی شده؟

- تول دل بچه ها دقت کردی چه می گذرد؟

- خوب می دانم.

- اگر می دانی چرا همه ول و رها شده اند؟

- درست می شود. فقط مقداری صبر و حوصله می خواهد.

- می دانی چه احساسی دارند؟

- چه احساسی؟

- احساس می کنند که کسی آن ها را جویده و تف کرده است!

با دوستانت به سردابی پناه می آوری. پشت سرهم پله ها را پایین می روید. به هوای نسبتاً بهتری می

رسید. با بادگیرهایی که دارد هوا عوض می شود. یک نفس راحتی می کشید.

اما چند دقیقه ای نمی گذرد که سگرمه های خودت را در هم می کشی. دندان هایت را هم جفت می کنی

و از سرداب می زنی بیرون. با آمدن به زیر آفتاب، داغی در مغز تو می زند. اما تو مصممی که مشکل بچه ها

را حل کنی. هر کدام از آن ها به امیدی آمده اند.

داخل شهر به راه می افتی. به مقر نیروها سر می کشی. با چند نفرهم صحبت می کنی. بالاخره برمی گردی

به پیش نیروهای خودتان. یک جمع هفتاد هشتاد نفره که از سمنان اعزام شده اید.

اولین نفر سیدتقی^۱ است که به طرف تو می آید. با گفتاری تلخ آلود و صدایش هم که زنگ غمی ناپیدا دارد

می پرسد:

- موفق شدی مهدی؟

^۱ - سید محمد تقی شاهچراغی از رزمندگان دوران دفاع مقدس و هم‌رزم شهید محب شاهدین

- امید زیاد است فقط باید با بچه ها صحبت کنم.

- پس ماندگار هستیم؟

- حتما!

- دمت گرم!

عینکت را از صورت می گیری. با چپیه عرق سر و صورت خودت را خشک می کنی. به طرف سرداب می روی. به جوان های بیست و بیست و یک ساله نگاه می کنی. لبخند و شادی در چهره شان نقش بسته است. تو هم ابراز رضایت می کنی.

- برادرها! من الان از پیش نیروهای دزفول می آیم. با همه شان صحبت کردم. همه شان هم یک جواب می دهند؟

- خوب چه می گویند؟

- حرفشان این است که ما خودمان با نیروهای بومی منطقه از دزفول تا شوش و کرخه را پوشش می دهیم و اصلاً نیاز به شماها نداریم!

گره بر پیشانی همه شان می نشیند. تا این لحظه که چشم و گوش به طرف تو تیز شده بود، بر می گردند. هاج و واج به هم دیگر نگاه می کنند. زیر لب هم کلماتی را تکرار می کنند. جواد^۱ که با دقت و فراست خاص خودش به حرف های تو گوش می داد، سر از ته تراشیده اش را بالا می گیرد. رو به تو می کند و می گوید:

- حالا ما چه کار بکنیم؟

- باید کاری کرد که کارستان باشد!

- چه کاری کارستان است؟

- الان به شما می گویم.

^۱ - جواد (علی رضا) خسروی از رزمندگان دوران دفاع مقدس و هم‌رزم شهید محب شاهدین

آب دهانت را قورت می دهی. بادبزن حصیری را می گیری و به دور خودش می چرخانی. نفسی تازه می کنی: «برادران دزفولی که ما را به خطوط خودشان راه نمی دهند حق دارند!»

محمد^۱ که از بعضی تیزتر و کم جثه تر است فوراً قیافه حق به جانبی به خودش می گیرد و می گوید:
- چه حقی؟

- برای این که منطقه ای که در دست آن هاست نیاز به نیروهای زنده دارد که بتوانند عملیات چریکی انجام بدهند. باید وارد قلب نیروهای عراقی شد و شبیخون زد و برگشت. این جا دیگر جنگ کلاسیک و منظم نیست. جنگ نامنظم است.

حسن^۲ هم که تا این موقع به حرف هایت گوش می داد تسبیح را در دست خودش می چرخاند و می گوید:
«ما آمادگی هر نوع عملیات را داریم.»

بقیه بچه ها هم با حرکت سر حرفش را تأیید می کنند تو هم با تک تک آن ها صحبت کرده و در یک جمع بندی می گویی: «آقایون! توجه کنید! قرار است یکی از مسؤولین خط بیاید و با شما صحبت کند. یادتان باشد که تجربه خوبی از عملیات های کردستان و گیلان غرب بدست آورده اید. ثمره آن مجاهدت ها، پشتوانه خوبی برای جنگ های چریکی است. عملیات های نامنظم گمنامی می خواهد و بی نامی. خون می خواهد و جان. هر لحظه آن پر است از اضطراب و تشویش. هر بار که وارد منطقه می شوید باید آن را آخرین بار بدانید. امکان اسارت زیاد است. در تله و کمین دشمن افتادن فراوان. رفتن آن با شماست و برگشتن با خدا. حال کدامتان حاضرید اسمتان را برای این منطقه بدهم و معرفی تان بکنم؟»

ناگهان همه بچه ها دست بلند می کنند. یک صدا ندا می دهند: «من ... من ... من حاضرم!»
بغضت می گیرد. به حال و هوای بچه ها غبطه می خوری. آب دهانت را به زور فرو می بری. سیب آدم تو جا به جا می شود. آخرین حرفت را هم می زنی، برای این که بیشتر بچه ها را محک بزنی: «البته فراموش نکنم که این نکته را هم بگویم. آن جا نه از چلوکباب سلطانی خبری است و نه از چلوکباب قفقازی. همه عراقی ها هم که شیر خر نخورده اند تا به این سادگی بتوان از آن ها بار کشید.»

^۱ - محمد شاهجویی از رزمندگان دوران دفاع مقدس و هم‌رزم شهید محب شاهدین
^۲ - حسن ادب از جانبازان جنگ تحمیلی و هم‌رزم شهید محب شاهدین

خنده بچه ها در اتاق می پیچد. در عین طنز بودن، نکات مد نظرت را هم گفتی، تا اتمام حجت باشد و هرکس که اهلش هست بماند. هرکس هم که نمی خواهد کوله پشتی را بگیرد و برگردد، یا به منطقه دیگری برود که این سختی ها را کمتر شاهد باشد.

یکی از بسیجی ها رو به تو می کند و درحالی که به سختی جلو خنده هایش را می گیرد می گوید:

- عجب اعجوبه ای مهدی!

- اعجوبه، آواکس خوزستان است که به زودی او را می بینید.

هم دیگر را نگاه می کنند و سؤال گونه تکرار: «آواکس خوزستان!»

* * *

ردیف کنار هم نشسته اید. با او تو گوشی صحبت می کنی. او هم مدام سر تکان می دهد و زیر چشمی تک

تک بچه ها را ورنانداز می کند. صورت کشیده ای دارد. بینی قلمی او بر زینت محاسن او افزوده است. در

عین تواضع خیلی مصمم و جدی است. بچه ها را به فرستادن صلواتی دعوت می کنی: «اللهم صل علی

محمد و آل محمد»

سرپا می ایستد و با بسم الله صحبتش را شروع می کند:

«... من توکل قلاوند¹ مسؤول عملیات های چریکی این منطقه هستم. برای عملیات های پارتیزانی نیاز به

مردان بزرگی است که اندوهشان هم به اندازه کوه ها بزرگ باشد. قلبی چون شیشه حساس و تُرد داشته

باشند که در راه خدا بشکنند. به پهنای دشت باشد. آن هم همچون دشت عباس پهن و گسترده. اندام شما

هم باید مناسب باشد. مناسب صخره ها. به صخره ها بچسبد و قسمتی از کوه شود.

حال کدامتان از جنس دشت و صخره ها هستید؟ کدامتان می خواهید تا آخرین نفس به قلب دشمن بتازید

و سنگر را بر سرش خراب کنید؟»

مشت را گره کرده و بالا می آوری. بچه ها هم یکصدا دستشان را به بالا می گیرند و کوبنده می گویند: «الله

اکبر... الله اکبر... ! الله اکبر!»

¹ - یکی از دلاوران کم نظیر دوران دفاع مقدس برادر توکل قلاوند بود. زمانی که ایشان مسؤولیت اطلاعات و عملیات قرارگاه نجف را به عهده داشت در عملیات والفجر مقدماتی در بهمن ماه سال 1361 به شهادت رسید.

برادر قلاوند ادامه می دهد: « من نمی خواهم زیاد مصدع اوقات بشوم. من چون لُرم دوست دارم با شما هم لری صحبت کنم. ساده و بی پیرایه. موجز و مختصر. ما در این عملیات نامنظم سه هدف را دنبال می کنیم. نا امن کردن عقبه دشمن، گرفتن اسیر، اطلاعات از آرایش و امکانات دشمن. پس این گوی و این هم میدان!»

از او تشکر می کنی. بچه ها را هم به دو دسته تقسیم می کنی. اسامی آن ها را هم می نویسی. آن را به برادر قلاوند می دهی:

گروه اول: محمد مهدی محب شاهدین، ناصر ترحمی، محمد شاهجویی و ...

گروه دوم: سید تقی شاهچراغی، حسن ادب، جواد خسروی و ...

و اولین نفر از هر گروه سرپرست آن هاست. و هر دو گروه هم زیر نظر برادر قلاوند.

چند روزی می گذرد. به منطقه توجیه شده اید. آمادگی جسمانی خوبی هم پیدا کرده اید. امشب قرار است عملیات را شروع کنید.

نم مغرب و عشا را به جماعت می خوانید. وسایل و تجهیزات لازم را برمیدارید. همه صلواتی می فرستید و به دنبالش آیت الکرسی لب ها را به زمزمه فرامیخواند. راه می افتید به طرف دشت عباس.

شروع به شمارش میکنی. با هر قدمی که بر میداری یکی به آن اضافه میکنی:

هزار و یک، هزار و دو ... جلوتر از همه برادر قلاوند است. مسیر را با قطب نما چک می کنی تا در کمین عراقی ها نیفتید.

به ارتفاعات می رسید. می خواهید نفسی تازه کنید. سنگینی کوله پشتی هم عرق گیرتان کرده است. روی

زمین ولو می شوید. شب های مهتابی است. اما بدرکامل نیست. شب های مناسبی است برای عملیات

چریکی. چون امکان استفاده از چراغ قوه اصلاً نیست. نمی خواهید دشمن کوچکترین شکی به این مسیر و نیروها ببرد. اگر بفهمد برایتان در دسر درست می کند.

برادر قلاوند همچنان سرپا ایستاده است. چشم به آسمان دوخته و به ستاره ها خیره شده. قلوبی آب از قمقمه می خورد و می گوید: « یک چریک باید از همه تعلقات آزاد باشد. اگر در این دشت بدون کوچکترین امکاناتی شما را رها کردند، باید تا چهل و هشت ساعت مقاومت کنید. هم با دشمن بجنگید هم با نفس خودتان. اگر نیروی کمکی نرسید خودتان را به خاکریزهای خودی برسانید. قطب نما خوب است اما اگر گم شد شما چه کار می کنید؟»

رو به آسمان می کند و با انگشت سبابه ستاره ها را نشان می دهد: «هفت برادران، ستاره قطبی و ستاره های بادبادکی»

رو به تو می کند و می گوید: «مهدی! آنتن بی سیم را وصل کن!»

از داخل کوله پستی آنتن شلاقی بی سیم پی آرسی ۷۷ را در می آوری. آن را وصل می کنی و گوشی آن را به دست می گیری. صدای خش خش بی سیم به گوش می رسد.

عینکت را جا به جا می کنی. همچنان دارید دشت عباس را پشت سر می گذارید و قدم شمار هستید: ده هزار، ده هزار و یک ...

از باغ کشاورزی رد می شوید. از دور برقی سوسو می زند. دستی بر قبضه آرپی جی ۷ می کشی. موشک های آن را هم که در کوله پستی است جابه جا می کنی.

گاهی قبضه آن را این دست و آن دست می کنی. بر سرعت حرکت خودتان می افزایید. چون عقابی می خواهید شکارتان را به چنگ بیاورید: «پانزده هزار، پانزده هزار و یک ...»

این قدم های شماس است که از شمارش پیشی گرفته اند. نیروی جاذبه ای است که شما را به آن سمت می کشاند. مصمم آید هرچه زودتر به هدفتان برسید.

بالاخره قلاوند خبر رسیدن به جاده را می دهد. در همین چند قدمی.

«هفده هزار!»

سریع در ذهنت حساب می کنی. تعداد قدم ها را بر هزار و دویست تقسیم می کنی. درست است. پانزده کیلومتر با تجهیزات سنگین پیاده روی کرده آید. درست پنج ساعت است که در راه هستید. حالا باید در

کمین بنشین. بدون سرو صدا. با سکوت کامل. این قلاوند است که با اشاره وظیفه هر یک از شماها را معین می کند. آیه وجعلنا من بین ایدیهم را می خوانی. شیشه بنزین را بر میداری. خودت را به جاده آسفالته می رسانی. روی رد ماشین خالی می کنی. چند دقیقه صبر کرده و سپس سر نیزه را از کمرت در می آوری و شروع به کندن می کنی. مقداری سخت باز می شود. دو زانویت را به زمین می زنی. دو دستی سر نیزه را میگیری. هر چه زور داری داخل دست هایت جمع می کنی و با ضربات پیاپی آسفالت را می کنی. تشنگی به تو هجوم آورده. همچنان استقامت می کنی. از پشت یکی تلنگری به تو می زند. محمد است. با اشاره می فهماند که می خواهی کمکت کند اما تو همچنان به کار خودت ادامه می دهی.

کم کم گودال آماده می شود به اندازه یک بشقاب. مین ضد خودرو را از جواد می گیری. آن را داخل گودال می گذاری. کیپ آن است ولی کافی نیست. باید گودال را بیشتر بکنی و روی آن مین هم آسفالت بریزی تا عراقی ها متوجه آن نشوند. دوباره مین را از جایش درآورده شروع به کندن می کنی. حالا خوب شده است. دو برابر حجم آن. آن مین را داخل گودال می گذاری و به راحتی جا می شود. رویش را هم با تکه های آسفالت می پوشانی. با دست آن را صاف می کنی. دوباره بر میگردی به پشت جاده و در کمین می نشینی. چشم به آسمان می دوزی. از دل خدا را صدا می کنی. آیات قرآن را در خاطر مرور می کنی! ان ربک لبالمرصاد.^۱

امیدوار و با نشاط هستی. با یاد و نام خدا کارتان را شروع کرده اید. با یاد و نام او هم باید ادامه دهید. باید استقامت کنید. بی صبری و کم حوصلگی آدم را به مقصد نمی رساند. اگر شکاری نصیبتان شد که آن را به چنگ می آوری. اگر هم نشد شاید مصلحت نباشد. پس تو مأمور به تکلیف هستی. نتیجه فرع آن است. درهر صورت باید راضی باشی!

* * *

«حبیبی ... حبیبی ... جمیلی ... جمیلی ... این حبیبی ... حبیبی!»

^۱ - سوره فجر (89)، آیه 14: « به یقین پروردگار تو در کمین گاه (ستمگران) است!»

صدای سرباز عراقی است که به گوش می رسد. به دنبالش هم صدای ترتر موتور. با اشاره قلاوند همه سنگر می گیرند. یک چشم به جاده است و چشم دیگر به قلاوند. قنطاق باز شده. خشاب ها در دستگیره آتش هستند. گلنگدن ها به عقب کشیده شده اند. گودی شصت روی ضامن است تا آن را رها کند. سیابه ها هم به ماشه آتش تماس گرفته اند.

لحظه ها به سختی می گذرد. همه چشم به راه آخرین لحظه های عمر سرباز عراقی هستید. خاکستر شدن او را چندبار به چشم ترسیم می کنی. اما عرق سردی پیشانی تو را می گیرد. آنچه را که در ذهنت بود، خلافتش پیش آمد.

نه موتوری روی مین رفت و نه گلوله ای به سوی او شلیک شد. هرچه هم صبر کردی قلاوند فرمان آتش را نداد. انگشتان دو دست تو سست و بی حال می شوند. آرپی جی را روی زمین می گذاری. دو دست تو هم روی تنت آویزان! سرباز عراقی هم بی خیال به خواندن ترانه اش ادامه می دهد: «این حبیبی ... حبیبی ...!» ناگهان بارقه های امید در دلت زده می شود. سوسوی چراغ هایی از دور، نظرتان را جلب می کند. قلاوند با یک حرکت موضع بچه ها را تثبیت می کند و با تخمین مسافت خودروهای عراقی تا محل استقرار شما ترتیب آتش را هم معین می کند. همچنان سکوت مطلق همه را فراگرفته است. و این بهترین کالایی است که در آن جا پیدا می شود.

خودروهای عراقی به شما نزدیک شده اند. چراغ های آن ها هم روشن است. اصلاً تصور کمین هم نمی کنند. منطقه را برای خود امن می دانند. چشم به قلاوند دوخته ای. قبضه آرپی جی هفت روی شانه ات است. دستت هم روی ماشه. اشاره قلاوند است به طرف تو.

«گلپیش ... بوم!»

بدنبالش هم همه الله اکبر می گویند که موشک آرپی جی به ماشین عراقی ها اصابت کرده است. کوهی از آتش به آسمان تنوره می کشد.

«تق»

«تنتنتنتنتنتق»

صدای تک تیر و رگبار کلاش است که به طرفشان خالی می کنید. یکی از ماشین ها هم درصدد فرار از معرکه است که روی مین رفته چپ می کند. کلاش را به طرف راننده می گیری. با گلوله ای داغ، وسط دو ابرویش را خال می گذاری و به درک واصلش می کنی.

دود و آتش به طرف آسمان می رود. اکثر نیروهای عراقی کشته و زخمی شده اند. کمتر کسی از آن ها جان سالم به دربرده است. اگر هم زنده باشند پا به فرار گذاشته اند.

قلاوند ماندن را جایز نمی داند. دستور پاک کردن ردپای خودمان را می دهد. هیچ اثری از آب و غذا نباید باشد، تا دشمن پی نبرد. برای شب های بعد باز باید دشمن را غافلگیر کرد تا دمار از روزگارش درآورد. تجهیزات و امکانات خودتان را بر می دارید و داخل کوله می گذارید. آن را محکم به پشت بسته و راه رفته را باز می گردید.

بین راه گروه سید تقی هم به شما ملحق می شوند. دست در جیب می کنی و چند شکلات در می آوری. به هر نفر یک دانه بیشتر نمی رسد. به آن ها می گویی: «بخورید! این شکلات ها ضد ترس است!» صدای خنده شان بلند می شود. سید تقی رو به تو می کند و می گوید: «کور کور را پیدا می کند، آب گودال را، ما هم مهدی را!».

به ساعت نگاه می کنی. آن را به خاطر می سپاری. تا رسیدن به محل کمپ خودتان، می خواهی تایم بگیری.

قلاوند همچنان جلودار است. تک تک مسیرها را نشانمان می دهد. از فداکاری و ایثار رزمندگان می گوید اما دریغ از این که یک کلمه از خود بگوید. قریب به پنج ساعت در مسیر برگشت راه پیمایی کرده اید. تا به کمپ می رسید وضو می گیرید و شروع می کنید به نماز خواند: «الله اکبر...»

همه جای جبهه محراب شده است. مدرسه است. مکتب است و معلم آن امام. بچه ها هم دس می خوانند و هم عبادت می کنند و هم حماسه می آفرینند.

بارک الله! بی خود نیست که ملائکه هم خوشحال می شوند.

طبق معمول بعد از نماز صبح زیارت عاشورا است. به دنبالش هم نام کربلا. یاد کربلا آتش به جان می زند. تمام وجود را می سوزاند. نام مقدس ابی عبدالله الحسین علیه السلام اختیاز از کف بچه ها می برد. زیر چشمی همه را مواظب و مراقبی: سید تقی، جواد، محمد، حسن، ناصر و

با طلوع خورشید زمان خواب شما رسیده است. به تجدید قوا نیاز دارید تا دوباره به عملیات بروید. همان سوره ای را که شب موقع خواب دسته جمعی می خواندید تلاوت می کنید: «اذا وقعت الواقعة...»

گرما در این منطقه بیداد می کند. کمترین وسیله خنک کننده نیست. خوراک درست و حسابی ندارید. همه اش آبلیمو و نمک درست می کنید و می خورید ولی باز هم از گرما خلاص نمی شوید. بعضی گرما زده شده اند. نمک بدنشان کم شده است و بی حال افتاده اند. واقعاً آدم از شدت گرما روانی می شود! امشب هم راهی منطقه می شوید. گروهی با خودت هستند و گروه دیگر با سیدتقی. مدام آیت الکرسی می خوانی و به بچه ها فوت می کنی. هر شب از یک دیگر حلالیت می طلبید. موقع رفتن هم دیگر را می بینید و برگشتن معلوم نیست. شاید هم اصلاً برگشتی در کار نباشد.

پنج ساعت است که پیاده روی می کنید. حالا به مواضع دشمن رسیده اید. دوربین مادون قرمز را می گیری و به بالای تپه می روی. عینکت را از چشم جدا کرده روی زمین می گذاری. تمام منطقه را چک می کنی. تمام جابه جایی نیروهای عراقی را ثبت می کنی و تحرکات آن ها را زیر نظر می گیری. چند ساعتی می مانید و رد ماشین و آدم را مین گذاری می کنی. این بار مین های بزرگتری دارید، به اندازه یک قابلمه. مین ضد تانک است.

هرچه صبر می کنید از نیرو و خودروها خبری نیست. نزدیک صبح است که قصد برگشتن را دارید. از دور شبی را می بینید که دارد به شما نزدیک می شود. با اشاره قلاوند همه پناه می گیرید. منتظر فرمان بعدی هستید تا شلیک کنید. آن شب به شما نزدیک و نزدیک تر می شود. بدون دوربین هم قابل رویت است.

خوب دقت می کنی. دو نفرند. هیچ اسلحه ای هم همراه خودشان ندارند. فقط یک تکه پارچه سفید است که در دستشان تاب می خورد. قلاوند چند متری جلوتر می رود و سنگر می گیرد:

- قَف!

- ما ... مسلم مسلم!

بچه ها همچنان سنگر گرفته و منتظر یک اشاره قلاوند تا شلیک کنند. او آن ها را بازرسی می کند. مطمئن می شود که قصد تسلیم شدن دارند. از سربازان عراقی هستند. آن ها را جلو می اندازد و او هم پشت سر آن ها به طرفتان می آید.

به افق چشم می دوزی. فجر صادق از پشت کوه ها بیرون آمده است. وقت نماز صبح است. به نوبت می ایستید و همان جا نماز می خوانید.

بعد از نماز راهی کمپ می شوید. بین راه مواظب اسرا هستید تا فرار نکنند. می توانند منبع اطلاعاتی خوبی باشند. به این سادگی نباید از دستشان داد.

با رسیدن به کمپ سراغ سید تقی را می گیرید. از او و گروهش خبری نیست. تعجب می کنید. تصور این بود که آن ها زودتر از شما رسیده اند. ولی هیچ خبری از آن ها ندارید.

به سراغ بی سیم می روی. با رمز سید تقی را به گوش می کنی. ولی پاسخی نمی شنوی. دلت مثل سیر و سرکه می جوشد.

از کمپ می زنی بیرون. قدم می زنی و با انگشت نشانه بر روی ریش های پرپشت خودت می کشی و بازی می کنی. در خود فرو می روی و زیر لب چیزهایی زمزمه می کنی. فقط خودت می فهمی: «بدون سید و بچه ها، هرگز!»

شب و روز را انگار در هزار ضرب کرده اند. هر ساعت، سالی می گذرد. همه اش با حادثه و اضطراب. خدا کند تلخ و مبهم نباشد!

ناگهان یکی به طرف تو می دود. هن هن کنان به تو می رسد. عرق از تمام بدنش بیرون زده. قمقمه ات را در می آوری و به طرفش می گیری: «یک قلوپ بخور سید!»

او را در آغوش می گیری و خیالت راحت می شود.

* * *

ماشین سیمرغ آماده حرکت است. نزدیک به سی گلوله خمپاره پشت آن چیده اید. یک قبضه خمپاره ۱۲۰ هم در کنار آن است. محمد با دوتن از همزمانش می پرند بالای آن. تو با دونفر دیگر هم جلوی ماشین می نشینید. راننده جوان استارت ماشین را می زند و با حرکت آن لب ها هم به حرکت در می آید. آیت الکرسی را می خوانید و از خدا استمداد می طبید. به یاد شهدا هستید که باید راهشان را ادامه دهید.

تاکتیک شما عوض شده است. امشب با خمپاره به سراغ متجاوزان بعثی می روید تا آرامش را از آن ها بگیرید. مقدار زیادی راه در پیش دارید. بدون کوچکتترین نوری. حتی چراغ قوه را هم روشن نمی کنید، چه رسد به چراغ های ماشین.

با هر تکانی صدای به هم خوردن سلاح بچه ها به گوش می رسد. خمپاره ها هم جابه جا می شود. هر لحظه هم بچه ها به طرفی پرت می شوند و دوباره خودشان را به جای اولیه می کشانند.

راننده هر لحظه چشمانش را گشاد می کند و به جلو خم می شود. قلاوند هم مسیر را راهنمایی می کند تا زودتر به مواضع مورد نظر برسید. به زمین کفی رسیده اید. مسیری که رد ماشین کاملاً پیداست. راننده آن را توی مسیر جاده انداخته و هرچه توان دارد در پای راستش می ریزد. به پدال گاز فشار می دهد و سیمرغ خسته تن را به جلو می راند.

ناگهان نوری از زمین به طرف شما می آید. هرکدام به گوشه ای پرتاب شده اید. هر کسی حرفی می زند و یا به کاری مشغول شده است. تو همه این ها را می بینی و می شنوی:

«مهدی کتکت می زنم!»

«فرار کنید عراقی ها آمدند.»

«لی لی پوت کجا رفت؟»

یکی در حال خندیدین است. آن چنان قهقهه می زند که گویا اصلاً در منطقه عملیاتی نیستیم. سوت می کشد و ناگهان به گریه می افتد. حالش از بقیه بدتر است. موجی شده است. راستش تو هم احساس می

کردی توی هوا هستی. بین زمین و آسمان. همه چیز دور خودش می چرخید. حتی ماشینی که سوار بودید و الان تکه تکه شده است.

صدای ناله می شنوی. از داخل ماشین سیمرغ است. به طرفش می روی. صدای راننده است:

- آخ پایم.

- چی شده؟

- گردنم قطع شده!

معلوم است که او هم حالش خوب نیست. موج انفجار اذیتش کرده است. ناگهان دستش را به طرف زمین می برد. یک تکه پای قطع شده را بلند می کند و می گوید: «این گردنم است. افقی آمدم و با قطع شدن آن باید عمودی برگردم!».

خوب به آن خیره می شوی. درست می گوید. پایش قطع شده است. همه چیز را برعکس می گوید. خودت را بیرون ماشین می بینی. نه عینکی به چشم تو مانده و نه اسلحه ای در دستت. سراغ بچه ها را می گیری. حالشان خوب است. فقط مقداری موج گرفته اند. اما حال راننده وخیم است، چون پایش قطع شده و باید سریع به عقب منتقل شود. با بی سیم تماس می گیری و نیروی کمکی و امدادگر می طلبی. به طرف سیمرغ می روی. قسمتی از ماشین و کاپوت نیست. چرخ جلو و گلگیر کاملاً از بدنه جدا شده اند. زمین را می کاوی. اثر مین گذاری دشمن را می یابی.

در همین حیص و بیص به چشمانت اشک می آوری. شب است و تاریکی و تنهایی. دست به کار می شوی. وسایل را جمع می کنی. آنچه که می توانید برمی دارید و مسیر بازگشت به کمپ را در پیش می گیرید. هنوز صبح نشده است. فقط صدای پاهای شما گاهی به گوش می رسد. ناگهان صدایی سکوت بین شما را به هم می زند: کرررر.

نگاه می کنی به پرواز دسته جمعی آن ها. دسته ای کبک که به هوا برخاسته اند.

به کمپ رسیده ای. راننده زخمی را به پشت خط منتقل کرده اند. بچه ها را می بینی که به یک دیگر نگاه می کنند. نگاه های معنی دار و پر رمز و راز.

به همراهان مصدوم خودت توصیه می کنی تا به عقب بروند. در درمانگاه معالجه شوند و برگردند. اما جواب همه شان یک جمله است: «طوری ام نشده است!»

به قد و بالای آن ها نگاه می کنی. غبطه می خوری. تحسین و تشکر می کنی، از این همه پایمردی و ایثار، گذشت و فداکاری.

* * *

برادر قلاوند تحرکات دشمن را گوشزد می کند. چند شبی عملیات را هم متوقف. تا با برنامه و تاکتیک تازه ای وارد منطقه دشت عباس بشوید. دشمن را غافلگیر کنید و ضربه تان را بزنید.

توصیه می کند تا به شهر بروید. هم استحمام است و هم ارسال نامه. اگر هم امکانی باشد، تلفنی به پشت جبهه می زنی.

فرصت خوبی است تا نامه ای بنویسی. خبر زنده بودن خودت را به مادر و برادرانت بدهی. دوستان هم همین کار را می کنند.

این جا دو چیز بازاریش داغ است. یکی گرما و دیگری شایعه. گرما بیداد می کند. مرداد ماه است و خرماپزان. روزهای طولانی که شانزده تا هفده ساعت خورشید، زمین را تفتیده می کند. داغِ داغ. تا پنجاه درجه سانتیگراد حرارت و آتش.

بازار شایعه هم داغ است. در واقع جنگ روانی است برای خرد کردن روحیه رزمندگان. برنده ترین سلاح دشمن، از طریق رادیو یا عوامل نفوذی و جاسوسی خود.

به تازگی آمریکا کمک زیادی به عراق کرده است، تا جلو سقوط و شکست صدام را بگیرد. از جمله پیشرفته ترین هواپیمای اطلاعاتی و جاسوسی را به عراق داده است: هواپیمای آواکس.^۱

امروز قلاوند مهمان دارد. برادر کابلی مسؤل جنگ های منظم و کلاسیک در منطقه دشت عباس می باشد. با هم تبادل نظر می کنند. برادر قلاوند هم که مسؤل جنگ های چریکی و نامنظم است. قرار شد هر زمانی

^۱ - هواپیمای پیشرفته جاسوسی که دارای سقف پرواز بالاست و رادا هم به آن دسترسی پیدا نمی کند. ضمناً دارای توانایی عکسبرداری و فیلمبرداری با کیفیت عالی از مناطق جنگی است.

که برادر کابلی درخواست نیرو کرد با بچه ها به کمکش بروید و هر موقع هم که شما نیرو نیاز داشتید آن ها به کمکتان بیایند.

بمب گذاری

- ساعت چند است؟

- دوازده و نیم.

- پس چرا نرسیدیم؟

- زیاد هم دیر نشده.

- امشب چرا طولانی تر شده؟

- خوب بارمان سنگین تر است.

- عجب! پس به خاطر این چیزهایی است که می خواهیم به جان عراقی ها بیندازیم.

سیدتقی پیش خود حساب می کند. از هشت شب راه افتاده و همچنان در راهند. حدود پانزده کیلومتر پیاده روی، با تجهیزات و مهمات.

سوسوی نوری نظرشان را جلب می کند. امید به رسیدن به آن ها برایشان نشاط آور است. این بار با متد جدیدی می خواهید به آن ها ضربه بزنید.

برادر توکل همچنان به پیش می رود. سید هم گروه خودش را یاری می کند تا به موضع مورد نظر برسند. سکوت کاملاً همه جا را گرفته. هر قدر نزدیک تر می شوند رعایت مسائل ایمنی را بیشتر گوشزد می کند. با کوچکترین صدایی چه بسا دشمن بعضی متوجه بشود. آن وقت حاصل همه زحمات شما بر باد می رود. یا خدای نکرده ضربه جبران ناپذیری را به شما بزند.

حالا به پشت خاکریزها رسیده اند. برادر قلاوند با علامت، موضع هر شخص را تعیین می کند. سید هم به داخل خاکریزها نگاه می اندازد. پارکینگ موتوری عراقی هاست. بهترین گزینه را در تانکر سوختی می بیند. خودروهای دیگر به زودی جایگزین می شوند اما تانکر سوخت هم ماشین های دیگر را فلج می کند و هم با انفجار آن رعب و وحشت عجیبی در دل حرامیان می اندازد.

آنقدر ساکت شده اند که حتی صدای نفس کشیدن هم دیگر را هم می شنوند. کوله پشتی را از دوش خودش به زمین می گذارد. بندهای آن را باز می کند. با احتیاط یکی از آن ها را بیرون می آورد و با دو دست خودش نگاه می دارد.

منتظر فرمان قلاوند است. نگاهش به او دوخته شده. وظیفه و مسؤولیت همه را معین کرده الا سید و حسن. بالاخره به طرفشان می آید و با اشاره دستورش را به آن ها صادر می کند. با دقت به آن بمب نگاه می کنند. ساعتش را هم تنظیم، درست روی بیست دقیقه.

آیه و جعلنا می خوانند و از پشت خاکریز بلند شده وارد محوطه پارکینگ می شوند. باید طوری حرکت کنند که کسی شک نبرد. دور تا دور سربازان عراقی نهبانی می دهند. کوچکترین حرکت مشکوک را با تیر می زنند. بهترین راه این است که خود را سرباز عراقی جا بزنند. شروع می کنند به سوت زدن.

اضطراب دارند. اما چهره شان هم به اندازه کافی سیاه و سوخته شده است. شبیه عراقی ها شده اند. چند بسته سیگار عراقی بغداد هم در جیب آن هاست. راهش را هم بلدند. اگر جلوییشان را گرفتند معرکه ای به پا می کنند، چکی هم به آن ها می زنند که دیگر اصلاً آن ها به شک نیفتند. پس همان بهتر که بی خیال باشند.

رسیده اند به جلوی تانکر سوخت. بمب ساعتی را قسمت زیرین خودرو کار می گذارند. از همان مسیر هم بر می گردند. تا پایشان به پشت خاکریز می رسد، اشاره توکل را می بینند. کوله پشتی و تجهیزات آن ها را برداشته در حال عقب نشینی است. مدام به ساعت هم نگاه می کند. ناگهان صدای انفجاری به گوش می رسد و همه بر می گردند و روی زمین دراز می کشند.

دود و آتش است که به آسمان زبانه می کشد. به دنبال آن آتش رگبار مسلسل های عراقی که بی هدف شلیک می کند، حتی به طرف شما.

زمین گیر شده اید. اگر به وجود شما پی ببرند معلوم نیست که چه بلایی به سرتان بیاورند. برای عملیات های بعدی هم دچار مشکل می شوید.

آتش بی هدف دشمن را می بینید. صدای آژیر آمبولانس آن ها هم به صدا درآمده است. شروع می کنند به زدن منور خوشه ای. همه جا روشن شده است. درست مثل زمانی که برقی رفته باشد و چند لوستر پر نور آویزان کنند.

ساعتی می گذرد. از حجم آتش کاسته می شود. با اشاره توکل به راه می افتید. ناگهان توکل تغییر مسیر می دهد. باز به طرف عراقی ها. می خواهی خطای او را گوشزد کنی:

- برادر قلاوند! اشتباه نمی روید؟

- نه!

- کمپ ما که این طرف نیست.

- به طرف کمپ نمی خواهیم برویم.

- پس کجا؟

- جاده دزفول دهلران که در دست عراقی هاست.

به او نگاه می کنی. تصویر این است که حتماً مین گذاری است. مشتاقانه قدم بر می داری و با دیگر

اعضای گروه خودت به پیش می روی. کم کم به یک نهر پر آب می رسید. همچنان در جهت خلاف حرکت آب پیش می روید. تا این که توکل دستور توقف را می دهد.

نزدیکی ابوغریب و امامزاده عباس هستید. منطقه ای که کاملاً در سیطره سربازان رژیم بعث عراق است.

خودش جلو می رود. تمام اطراف را بازرسی می کند. کسی را نمی یابد. با اشاره اش به راه می افتید. نزدیک

تر می شوید. پلی عظیم را می بینی که روی آن نهر زده اند. با اشاره محمد را پیش خود می خواند. محمد

کوله پشتی را از دوشش جدا کرده روی زمین می گذارد. دو دستی بمب را روی زمین قرار می دهد و این بار ساعت آن را خودش تنظیم می کند.

محمد بمب را زیر ستون پل می برد. روی پایه اصلی آن جاسازی می کند. ویر می گردد. تو هم اطراف آن

موضع گرفته و منتظر انفجار آن هستی. اما قلاوند دستور حرکت می دهد. با تعجب از او می پرسی:

- نمی خواهی تخریب پل را ببینیم؟

- ماندن صلاح نیست.

- چرا؟

- نزدیک صبح است و اگر هوا روشن بشود دشمن ما را می بیند.

آنقدر سرت گرم بمب گذاری شده بود که حتی گذشت زمان را هم احساس نکرده ای.

باز رو به او می کنی و می گویی:

- حالا چند دقیقه ماندن که طوری نمی شود.

- انفجار آن چند دقیقه دیگر نیست. چند ساعت دیگر است. حدود ساعت نه صبح که خودروهای عراقی در

حال تردد هستند تنظیم کرده ام. فقط تو دعا کن که ماشین فرماندهی تیپ آن ها از روی پل رد شود. آن

وقت دیگر ارکان یک تیپ را به هم ریخته ایم.

از درایت قلاوند تعجب می کنی. هم برنامه ریزی می کند و هم اجرا. خودش هم پیشتاز در همه کارهاست.

سخت ترینش را هم خودش انجام می دهد. قدم ها را تند تر بر می داری. به هروله می افتیدی. قمقمه را از

بغل در می آوری. از یک قطره آب هم دریغ می کنی! حتماً برای بقیه بچه ها هم همین طور است.

هوا تاریک است، تاریک تاریک. نه جایی را می شود از دور دید و نه آبی را می توان از جایی پیدا کرد. تو به

خیلی از این تشنگی کشیدن ها عادت کرده ای. در دوران نوجوانی هم مسیرهای طولانی پیاده رفتی و

برگشتی. مثل مقبره پیغمبران^۱ سمنان، یا آبادی زرد کمر خودتان. اما به قد و قامت نحیف و لاغر همزمانت

نگاه می کنی و خجالت می کنی. آنقدر تشنه اند که صدای ریه های آن ها هم بلند شده است.

اما چه زیبا به یاد و نام آقا اباعبدالله می افتی. در کنار دجله و فرات تشنه شهیدش کردند. حتی به اطفال و

زنان هم آب ندادند. سقای کربلا را قطعه قطعه کردند. خوب درک می کنی که چرا باید فدای لبای عطشان

آنان شد. آن ها که همه چیز خود را فدای اسلام کردند و تن به ذلت ندادند. و اینک این تو هستی و دشت

عباس. لبان خشکیده همزمان. این طرف حسینیان و آن طرف یزیدیان.

- جواد کجاست؟

^۱ - در قسمت شمالی سمنان میان کوه های سر به فلک کشیده قبر دو پیامبر به نام های سام النبی و لام النبی است که مسافت این مسیر پر پیچ و خم از سمنان تا آن جا حدود بیست و پنج کیلومتر می باشد.

- پشت سر دارد می آید.

- بگو برود پشت این تپه! کنار سنگ وسطی کوزه آب است آن را بیاورد!

- خودم می آورم، برادر قلاوندا!

تعجب تو بیشتر می شود. در دل شب، آن هم هر دفعه از یک مسیر جداگانه. چطور آدرس دقیق آن را می دهد.

به طرف کوزه می روی. درست همان محل را می کاوی. کوزه آب را می گیری و به جمع بچه ها می آوری. هر کدام یک قلوپ از آن را می نوشید.

این کار هرشب عملیاتی او می شود. کوزه آبی را همراه خود بر می دارد و بین راه خاک می کند. موقع برگشت که بچه ها تشنه و بی آب می شوند یکی را به سراغ آن می فرستد. آدرس او هم که رد خور ندارد. آسمان سپیدی زده است. فضیلت نماز اول وقت را نمی خواهید از دست بدهید. همان جا شروع می کنید به نماز: الله اکبر ...

بعد از نماز دوباره راه می افتید. مسیر کمپ را در پیش گرفته اید. آسمان دیگر لب طلایی شده است که پایتان به کمپ می رسد.

کبک و کک

« کرر ... کرر ... کرر ... »

ناگهان یکی از بچه ها ضامن کلاش را رها می کند. نوک مگسک را به طرف آن ها می گیرد. انگشت شصت را روی ضامن می گذارد. نفس خودش را هم حبس کرده و فقط کمتر از یک ثانیه به شلیک گلوله مانده است. برادر قلاوند به پشت او می زند:

- چه کار می کنی؟

- شکار!

- ارزش گلوله ها بیشتر از این چیزهاست.

- ما خودمان ارزش نداریم که از گرسنگی و کم غذایی پوست شکم ما به پشت چسبیده؟

- یک موی شما به همه آن ها می آرزد.

قلاوند درست می گوید و این بنده خدا هم حق دارد. تهیه فشنگ برای دولت هزینه گزاف دارد و برای هرکاری نباید مصرف کرد. آن هم در این موقعیت نظامی که فقط هفته ای یک بار ماشین از عقبه به کمپ رفت و آمد می کند.

هربار که ماشین می آید چند کیسه آرد با جیره خشک به همراه می آورد. پخت و پز آن هم با بچه هاست. روزها به نوبت نان می پزند، غذا درست می کنند و ظرف می شویند. شب هم که تکلیفشان معلوم است. اگر مریض هم شوند به این سادگی به دکتر و دارو دسترسی ندارند.

گرسنگی و خستگی به بچه ها فشار آورده است. فراق عزیزان رنج و دردی است که روح آن ها را می آزارد. اما دست از دفاع بر نمی دارند. همچون کوه مقاوم و استوار ایستاده اند. برای ادای دین آمده اند. از اول احساس تکلیف کرده اند، تا آخر هم مقاومت می کنند.

قلاوه دست او را می گیرد و به طرف چشمه آبی که آن نزدیکی است می بَرَد. تو هم همراه آن ها می روی. در اطراف چشمه شروع می کند به کندن چاله های کوچک. چهار پنج چاله کوچک آماده شد، دنبال سنگ می گردد. به اندازه ای که سر چاله ها را بپوشاند. سپس زیر هر کدام از سنگ ها سه تکه چوب نازک می گذارد، طوری که به صورت مایل به داخل چاله آن سنگ را نگه دارند. سپس رو به شما می کند و می گوید:

«کبک ها برای خوردن آب به چشمه می آیند. پس از سیراب شدن عادت دارند زیر سایه و جای مرطوب بروند. مثل مرغ شروع به کندن می کنند و خودشان را خاک مالی می کنند. آن وقت است که با اولین حرکت در چاله، سنگ روی آن ها می افتد و گیر می کنند. شما هم صاحب کبک های زنده می شوید.»
با هم به کمپ بر می گردید. هوای گرم از یک طرف، پشه ها هم از یک طرف دیگر به جانتان افتاده اند. تا خوابتان می برد با نیش پشه بیدار می شوید. چپیه را که به صورت می اندازید فایده ای ندارد، باز از روی آن

نیشه می زنند. در آن آتش گرما جوواب زمستانی می پوشید تا از شر پشه ها در امان باشید. اما باز امنیتی نیست. کرم سنگر^۱ هم روی دست و صورت می زنید، تأثیری نمی کند.

بدن شما هم همه اش قرمز شده است. ورم کرده و ورقلمبیده. سرتان هم مدام می خارد. همه تان به این بلا مبتلا شده اید. دنبال علت این خارش و التهاب می روی.

امروز لباس ها را کنده در آفتاب می اندازی. پشت سر هم از آن می پرند. خیلی ریز و کوچکنند. بله خودشان هستند، کک!

به یکی از بچه ها که دم دست توست می گویی تا سرش را ببینی. همان طور است. لبه دوناخن شصت

خودت را به بن موها می بری. سپس با یک فشار به هم می رسانی : « چک ... چک ... چک ... »

روزهای اول استقرار در کمپ را به یاد می آوری. کل کمپ را نظافت کردید و قاذورات را بیرون ریختید.

هرچند قبلاً حشَم نگهداری می کردند. اما چاره ای جز استقامت و دفاع در مقابل متجاوز ندارید. چون عزت

و شرف شما در گرو این جنگ است. هر روز به تله کبک ها سری می زنید و از شکار بی نصیب نمی شوید.

چند عملیات منظم انجام می گیرد، به فرماندهی برادر کابلی. به اهداف مفید و مهمی می رسند. یکی این که

دشمن را محک می زنند و از استعداد او باخبر می شوند. دوم، خطوط پدافندی را اصلاح می کنند. سوم،

برای جلوگیری از اتلا نیرو چاره اندیشی می کنند.

تونل کرخه

مدتی است استحمام نکرده اید. فرصتی است که به داخل شهر بروید. با دوستان راه می افتی. وارد دزفول

می شوید. شهری که بیشترین موشک های اهدایی شرق و غرب بر آن فرود آمده است. بیشترین مقاومت را

مردم از خود نشان داده اند. با هرگونه سختی ساخته اند و سنگر دفاع و جدال را رها نکرده اند. برخورد مردم

این جا با بعضی از شهرهای دیگر فرق می کند. عاطفه و محبت با خونشان عجین شده است. عشق و وفا از

وجودشان می بارد. گویا همه رزمندگان فرزندانشان هستند که در جبهه می رزمند.

^۱ - نوعی کرم ضد پشه

دلت برای زیارت تنگ شده است. راهی شوش می شوی. قدم به زیر گنبد سبز می گذاری . سلامی از عمق جان و دل، به حضرت دانیال نبی سلام الله علیه. حاجت طلب می کنی: زیارت امام زاده عباس را. با آزاد سازی دشت عباس. اکنون که زیر چکمه دژخیمان بعثی است و در اشغال آن هاست. با خدا عهد می بندی که تا آن را آزاد نکنی از پاننشین. تا آخر بایستی و دفاع کنی.

به دزفول برمی گردی. به طرف مقر خود به راه می افتی. به رودخانه کرخه می رسی، جلوی پل نادری که به آن جسر نادری هم می گویند. از روی پل رد می شوی. تلفیقی از سه نیرو را می بینی که با شور و شوق خاصی کار می کنند: سپاه، جهاد و بسیج.

کوهی از خاک مقابل تو و میدان مین قد کشیده است. آن طرف میدان مین، عراقی ها هستند. سنگر عراقی ها هم کاملاً پیداست. سیصد چهارصد متری از شما فاصله دارند. میدان مین زیاد دیده ای. اما این یکی با بقیه فرق دارد. وجب به وجب آن مین گذاری شده. هر روز هم منطقه را چک می کنند تا معبری توسط رزمندگان اسلام باز نشود. چند بار پاتک هایی از طرف بچه ها انجام شده اما موفقیت نداشته است. وجود میدان مین امکان عبور از آن منطقه را سخت کرده است، بلکه غیر ممکن. آنچه که مسلم است باید از این میدان عبور کنید، با کمترین تلفات و خسارت تا به اهدافتان برسید.

دشمن هم خوب فهمیده است. می خواهد به هر نحوی راه را سد کند تا شما به رادار و سایت موشکی آن ها نرسید. همه موشک ها از آن جا پرتاب می شود. دزفول و شهرهای اطراف را می کوبد. آن هم نیمه های شب که مردم در خانه هایشان خوابیده اند.

همه رزمندگان در حال کار کردن هستند. امکانات لازم را هم به میدان آورده اند: لودر، کامیون، بیل، کلنگ و فرغون. هیچ کس بر دیگری برتری ندارد. فقط رضای خدا در نظر است. همه عرق می ریزند: راننده، مَقْتَنی، بسیجی، جهادی، مهندس و خیلی های دیگر. اصلاً فرقی بین آن ها نمی بینی. آن یکی که کلنگ دستش است یک وقت با کمک فرغون خاک می آورد. دیگری که نقشه دستش است به موقع بیل برمی دارد و در فرغون خاک می ریزد. اگر کسی آن ها را نشناسد نمی داند که کدام مهندس است و کدام کارگر. عشق به خدمت و جهاد همه را یک دست و یک رنگ کرده است.

سنگرهای دشمن به خوبی دیده می شود. صدای وزوز ترکش ها هم که از بالای سرتان می گذرد کاملاً پیداست. راننده شجاع کمپرسی را می بینی که خاک ها را از آن جا می برد. انگار نه انگار که تیر و ترکش به طرفش می آید. یکی که بیل روی دوش گرفته به طرف راننده می رود و می گوید:

- آقای راننده خسته نباشی!

- درمانده نباشی!

- کجا می روی؟

- کربلا!

- ما را هم ببر!

- جا نداریم!

حسابی عرق کرده. گرد و خاک هم سر و صورتش را گرفته. تنها یک لنگ قرمز است که روی گردنش آویزان است. شادی و نشاط خودش را حفظ کرده به دیگران هم روحیه می دهد.

مات و مبهوت به آن ها نگاه می کنی. غرق در تلاش و مجاهدت های آن ها می شوی. غبطه می خوری، به اخلاص و تلاش و ایثار آن ها. در فکر فرو می روی. ناگهان سخنی می شنوی که به تو شوک وارد می کند: «ته حال خواره؟»^۱

نگاهت به طرف صدا می رود. یکی از همشهری های توست. با سر و صورت خاکی. هم دیگر را در آغوش می گیرد. با هم به طرف میدان مین می روید. وارد آن می شوید. نه روی مین، بلکه زیر آن! آن جا که همه مشغول کندن خاک هستند و بیرون می ریزند.

وارد تونل زیرزمینی می شوید. درست زیر میدان مین است. همان میدانی که تا به حال نتوانستید از آن عبور کنید. حالا دارند از تاکتیک جدیدی برای عبور از میدان مین استفاده می کنند.

ارتفاع آن دو متر و عرض آن هم یک متر می شود. یک رزمنده با تجهیزات کامل به راحتی از آن عبور می کند، بدون معطلی.

^۱ - حال تو خوب است؟

هر فرغون خالی که وارد تونل می شود، یکی پُر خاک بر می گردد. بیست متری می کنند که تاریکی مانع ادامه کار می شود. موتور برقی را به کمک می گیرند. لامپ هایی را آویزان کرده اند. یکی از آن ها به سرت می خورد. لامپ آونگ می شود، می رود و می آید. مقنی های یزدی هستند که با تو شوخی می کنند و با همان لهجه یزدی سربه سر تو می گذارند:

«برادر! آب هویج بده به لامپ!»

«می خواستی بوق بزنی تا لامپ برود کنار!»

فرغون پر خاک را بیست متر به بیست متر دست به دست می کنند و فرغون خالی را تحویل می گیرند تا به محل دپوی خاک برسانند.

یک دفعه همه دست از کار می کشند و به یک دیگر خسته نباشید می گویند. تو هم با آن ها از تونل بیرون می آیی. صدای اذان می شنوی که از حنجره زیبای مؤذن بلند شده است. به طرف مقرشان می روی. نماز اول وقت شروع می شود، آن هم به جماعت: الله اکبر ... الله اکبر.

بعد از نماز دست هم دیگر را می گیری، به طرف آسمان بلند کرده دعا می خوانید: « لا اله الا الله، الهاً واحداً ونحن له مسلمون لا اله الا الله ... »

بعد از نماز، سفره پهن شده و کنسرو بادمجان هم کنار آن چیده می شود. به هر دو نفر یک قوطی می رسد. با میل و اشتهای فراوان شروع به خوردن می کنید. یکی درخواست نان می کند. خادم الحسین^۱ هم ممانعت می کند. با اعتراض مواجه می شود. خادم دست می برد روی نان هایی که وسط سفره است. دوره های اضافی نان های لواش را بر میدارد. یکی یکی از آن ها را جلوی نور می گیرد و به آن نگاه می کند. از هر کدام که نور رد می شود آن را وسط سفره می گذارد و با جدیت تمام می گوید: «تا این ها را نخورید از نان خبری نیست!».

^۱ - شخصی که به صورت نوبتی عهده دار نظافت، تهیه و توزیع غذا، شستن ظرف ها و امور خدمات سنگر یا مقر و چادر می شد به او خادم الحسین (ع) ، خادم المهدی (عج) و یا شهردار می گفتند.

دیگر جای اعتراض باقی نمی ماند. هرکس یک تکه ای از آن را بر می دارد و شروع به خوردن می کند. کسی

هم گرسنه نمی ماند. یکی از آن ها صلواتی می فرستد و دعای سفره را می خواند. سپس از تک تک افراد

سفره می خواهد تا یک دعا بکنند. هرکدام یک دعا می کند و بقیه آمین می گویند:

«خدایا امام و شهدا را از ما راضی بگردان!»

«پروردگارا! رزمندگان اسلام را بر دشمنان بعثی پیروز گردان!»

«خدایا! هرچه زودتر سر این خادم را روی سینه اش بگذار!»

« الهی ... آ ... م ... »

بعضی آمین را نیمه کاره گذاشته و به خنده می افتند. چند نفری هم قرص و محکم آمین می گویند و در

حالی که می خندند به خادم نگاه می کنند.

سرت را به طرف آخرین نفری که دعا کرد می چرخانی. جایش را کنار سفره خالی می بینی. معلوم است که

فرار را بر قرار ترجیح داده است. خادم نوبتی امروز را می بینی که زیر چشمی تو را می پاید. شاید توقع

داشت پیش تو که مهمان هستی سر به سرش نگذارند. او هم احترام مهمان را نگه می دارد و چیزی نمی

گوید.

یکی سینی چایی بین نیروها تقسیم می شود. آن ها که مسن ترند احترام خاصی دارند. تکیه دادن و بالای

سنگر مخصوص آن هاست. جوان ها و نوجوانان ادب را رعایت می کنند. آن ها هم هوای بچه ها را دارند.

لیوان های قرمز پلاستیکی که از چایی خالی شد همه بلند می شوند. دوباره به طرف تونل می روند. تو هم با

آن ها می روی. در بین راه از یکی سؤال می کنی:

- چند ساعت کار میکنید؟

- دوازده ساعت

- پس شب ها دیگر تونل کنده نمی شود.

- شب تا صبح گروه دیگری هستند و می آیند کار می کنند.

- آن ها الان کجایند؟

- روز استراحت می کنند.

او و دیگران را تحسین می کنی. خسته نباشید می گویی و وارد تونل می شوید. این بار می خواهی تا آخر تونل بروی. هنوز شروع به کار نکرده اند که پا داخل تونل میگذاری. با دقت و توجه خاصی تمام قسمت های تونل را بازدید می کنی. از چند لامپ آویزان می گذری. یک دفعه روزنه ای را بالای سرت می بینی. از همراهت سؤال می کنی:

- این روزنه برای چیست؟

- هواکش است.

- آن هم از وسط میدان مین؟

- بله! اتفاقاً چند تا مین هم از آن پایین آمدف ولی کسی طوریش نشد.

- برای چه این روزنه را ایجاد کرده اید؟

- در حالی که کندن و پیشروی کارتونل زیرزمینی ادامه داشت، کم کم نفس ها به شمارش افتاد. مشکل می شد نفس کشید. با کمبود اکسیژن روبرو شدیم. طوری می بایست هوای داخل را عوض کنیم. فکر ها را روی هم ریختیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که چندجا حفره باز کنیم.

- عراقی ها متوجه نشدند؟

- چرا! روزهای اول حساس شدند. چون وقتی هوا روشن است دود ماندی از حفره ها بالا می رود. البته دود نیست، رطوبت و گرماست. به خاطر همین حساسیت پیدا کرده بودند، اما الان برایشان عادی است.

مقنی خبره را می بینی. می خواهد از پیش شما رد بشود. الآن وقتش است که سر به سرش بگذاری. رو به او می کنی و می گویی:

- رطوبت و گرما از کجا آمده؟

- مال زمین است، توی این سوراخ یک متری جز گرما و رطوبت چیز دیگری پیدا نمی شود.

- مال زمین نیست.

- پس مال کجاست؟

- اثر معنویت شماهاست. فتیله معنویت که بالا باشد این طوری می شود، پس مواظب باشید دود نزند! همه شروع می کنید به خندیدن. آن مقنی هم در حالی که لبخند بر چهره اش است دست بر صورت می کشد. عرق هایش را خشک می کند. کلنگ مخصوص حفاری را که تازه تیز کرده روی دوشش آویزان می کند. رو به تو کرده و می گوید:

- بچه کجا هستی؟

- سمنان.

- پس همسایه ما یزدی ها هستی؟

- بله همسایه شمالی!

- راستی! یه همشهری ات هم این جا کار می کند؟

- اسمش؟

- فکر می کنم اسمش پسرعمو بود. چون همه پسر عمو صدایش می کردند.

خنده ات می گیرد. به همان شیوه که مخصوص خندیدن های توست.

یکی از همشهری هایش منظورت را می فهمد و می گوید:

- منظورش عموزاده^۱ است! برادر عموزاده!

- کدام عمو زاده؟

- فکر کنم امش محمد هادی باشد حال اگر دقیق ترمی خواهی برو ازبچه های جهاد سوال کن! او از نیروهای جهاد سازندگی است.

سرت را تکان می دهی. او را به یاد می آوری و خوب هم او را می شناسی.

دغدغه خاطری از نقطه انتهایی تونل داری. آن را با یکی از مسئولین آن جا در میان می گذاری و از آنها

خداحافظی می کنی. چون فرصت بیشتری برای ماندن نداری. باید به کمپ خودت بروی. برنامه و عملیات جدیدی با کلاه سبزه درپیش دارید. تا خدا چه بخواهد.

^۱ - محمد هادی عموزاده از سنگر سازان بی سنگر جهاد سازندگی دوران دفاع مقدس.

آواکس خوزستان

تسبیح دردست تومی چرخد. عینک را با آن شیشه بزرگ، روی صورتت جابه جا می کنی. طبق معمول
عطرهم می زنی، از آن عطرهاى مخصوص جبهه.

هرروزلباس عوض می کنی. یک روز لباس بسیجی، یک روز لباس خاکی کره ای، یک روز لباس عراقی ها،
یک روزلباس سبزشپاه. ولی امروز لباس دیگری پوشیده ای. لباس کماندویی به رنگ زرد و سرخ و آتشی . با
برادران ارتشی جلسه دارید. دنبال یک عملیات جدید هستید.

برادران کلاه سبزورنجر^۱ هم هستند. با هم درصدد گرفتن ارتفاعات امام زاده عباس هستید. مدتی است
در ارتفاعات سنگرزده و کمین کرده اند تا شما درجاده های آنها مین گذاری نکنید.

به توافق نهایی می رسید. قرار است پس از فتح قله ها نیروهای ارتش برگردند. شما هم مستقرشده مناطق را
حفظ کنید. آنها آب و اسلحه کافی به همراه خود برداشته اند، شما هم کلیه تجهیزات را.

نیروهای خودت را توجیه می کنی . نقشه و کالک منطقه هم در اختیار آنها می گذاری . شب عملیات فرا می
رسد. آیت الکرسی می خوانی و وارد دشت عباس می شوی.

چهارده پانزده کیلومتری پیاده روی می کنی. به پایین ارتفاعات امام زاده عباس می رسید. با بسم الله
هرکدام از یک طرف به ارتفاعات می زنی و همزمان مسیرقله را طی می کنی.

قدم به قدم پاکسازی می کنی. بالاخره به سنگرهای آنها در ارتفاعات مشرف به امام زاده عباس می رسید.

پشت سرشان موضع می گیری. نارنجک ها را یکی پس از دیگری از ضامن خارج می کنی. آن را داخل
سنگرها می اندازید. هیچ اثری از عراقی ها نیست. وارد سنگرها می شوید. مقداری از وسایل ریخت و پاش
است ولی از نیروهای مزدور خبری نیست. قطعاً به دل گفته اند که این بار افعی ها مارخورده اند!

از خطوط عملیات منظم و کلاسیک نیرو درخواست می کنی. عده ای هم از استان شما در آن جا هستند.
در آن جا می مانی تا منطقه کاملاً تثبیت شود. نیروهای اعزامی مستقر می شوند.

^۱ - فردی با مقاومت جسمانی عالی که با شرکت در دوره آموزشی مشکل و زندگی در شرایط سخت، آمادگی لازم را برای هرگونه مأموریت
دشوار کسب می کند.

با برادر قلاوند به طرف کمپ بر می گردید. هر زمان هم که او همراه شماست نیاز به قطب نما نیست. او کاملا راه را بلد است. در دل شب هر مسیری که برود دوباره به کمپ بر می گردد. انگار خودش قطب نماست. در مسیر برگشت از راه همیشگی منحرف می شود. شما هم به دنبال او به راه می افتید. دیگر به خودت جرات سوال کردن نمی دهی. حتما یک برنامه و نقشه ای دارد. به صخره ای می رسد. با دست به بالای آن اشاره می کند و می گوید: "هدف بعدی گرفتن صخره است. عراقی ها از آن بالا دیده بانی می کنند. پس مهمات اضافی را در این چاله دفن کنید."

با پا چاله را نشان می رود. هر کدام از بچه ها تجهیزات و مهمات اضافی را از فانوسقه و کوله پشتی جدا کرده و در دل خاک پنهان می کند.

یقین داری که مهمات را در دل شب به راحتی پیدا می کند. قلاوند منطقه را مثل خطوط کف دست خودش می شناسد. می داند که هر خطی به کجا منتهی می شود. حتی در شبهای ظلمانی کوتاهترین و امن ترین مسیر را انتخاب می کند. سیصد و شصت راه نفوذ در دل دشمن پیدا کرده است. مثل سیصد و شصت رگ بدنش. در هر یک از این رگهایش عشق و امید و تلاش است. در هر یک از این مسیرها هم جهاد و رزم و موفقیت. به کمپ می رسید. جواد را می بینی که دارد برای تو دست تکان می دهد.

دمام صبح است. وضو می گیری و برای نماز جماعت اول وقت آماده می شوید. نماز را با تعقیبات کامل می خوانید. جواد کنار تونشسته است:

- دیشب چطور بود، مهدی!

- کره بزها فرار کرده بودند.

- یعنی از فرارشان ناراحتی؟

- نه! ولی دلم می خواست چند تا ایشان را اسیر کنم.

- برای چی؟

- برای تخلیه اطلاعاتی.

- قلاوند هم همراهتان بود؟

-مگر می شود آواکس خوزستان راهنمای ما نباشد!

دست راستش را بلند می کند و بر شانه ات می زند و خنده کنان می گوید:

- منظورت آن اعجوبه است!

- بله! مظهر فتح الفتوح امام است که بزرگترین آرزویش رسیدن به فیض شهادت است.

سر جواد مایل به طرف زمین خم می شود. اصلاً پلک نمی زند و به زمین خیره می شود. در تفکر عمیق فرو

می رود. فقط دانه های تسبیح اوست که گاه گاهی جابه جا می شوند. بعد از مدتی به بیرون نمازخانه می

آیید. از هم جدا می شوید و به محل استراحت می روید. مورچه های خواب، اصلاً تا صبح روی پلک های

شما راه نرفته است. بیش از سه ماه است که کارتان همین است.

تا دراز می کشی سوزش احساس می کنی. سرت را بلند می کنی به طرف پاها. پشه را می بینی که بی

رحمانه نیشش را در پوست تنت فرو کرده و با خورطوم گنده اش هم دارد خونت را می مکد.

* * *

«نجاتم بدهید! نجات!»

دست هایت را هم بالا می بری و شلپ شلپ روی آب می زنی. همچنان با خنده فریاد می زنی: «دارم غرق

می شوم! کمک کنید! کمک! ک ... م ... ک ...!»

اول باورشان نمی شد. چون خواستی از عرض رودخانه کرخه عبور کنی، بی گذار به آب زدی. شدت جریان

آب هم آن قدر زیاد است که دارد تو را می برد.

ناگهان یک نفر را می بینی که به سرعت پیراهنش را می کند. آن قدر سریع که دکمه هایش کنده می شود.

به سرعت به طرف تو می آید. از کنار رودخانه هم بچه ها فریاد می زنند تا استقامت کنی. خود را به ساحل

بکشی تا نجات دهند. همچنان دست از شوخی بر نمی داری: «اگر من غرق شدم حلالتان می کنم!»

شناگر به تو می رسد. قلاوند است که دستت را می گیرد و چند حرکت به تو می دهد. بقیه مسیر آب را هم

کمکت می کند. تو را به طرف ساحل هدایت می کند. بالاخره پاهایت به گل های اطراف رودخانه می رسد.

پاهایت را در گل فرو می کنی و رو به بچه ها می ایستی نفس عمیقی می کشی و خدا را شکر می کنی که غرق نشدی.

به طرف بچه ها می روی. همه انتظار رسیدن تو را می کشند.

می دانی که چه دسته گلی به آب داده ای . تا به آن جا می رسی محمد می گوید:

- بد نمی گذرد که، آقای شناگر!

- بالاخره آب است و آبادانی.

جواد پخی می زند زیر خنده و تو هم پکر می شوی. می خواهی کم نیاوری:

- تو کجایش را دیدی؟

- یعنی تو می توانستی تا آن طرف رودخانه شنا کنی؟ و عمداً نیمه راه برگشتی؟

- من نمی خواهم همه استعداد و مهارت خودم را رو کنم. این فقط پنجاه درصدش بود.

سید هم که تا حالا فقط گوش می داد دیگر ساکت نمی ایستد:

- درسته آقا مهدی! تو پنجاه درصد شنا را بلدی، آن هم شیرجه زدن در آب را خوب بلدی. وارد رودخانه می

شوی، آن هم رود عظیم کرخه. اما پنجاه درصد بعدی که بیرون آمدن از آب است را بلد نیستی!

همه خنده شان می گیرد. می خواهی دیگر بیشتر از این سر به سر تو نگذارند. اشاره می کنی به یک

دوزیستی که شبیه ماهی است. کنار ساحل می خزد و در آب رودخانه هم شنا می کند. خطاب به بچه ها که

در حال پوشیدن لباس هستند می گویی: «کی می داند که اسم این چیست تا یک هدیه خوب به او بدهم؟»

همه نگاه ها به آن طرف جلب می شود. قلاوند می گوید:

- هدیه ات چی است؟

- بالاخره یک چیزی هدیه می گیری.

- تا ندانم چی است اسمش را نمی گویم!

بچه ها هر کدام چیزی می گویند:

« مار است.»

« ماهی است.»

« مار ماهی!»

و تو در دل خوشحال و راضی هستی. چون دست از سر تو برداشته اند. رو به آن ها می کنی و می گویی:

«شتر گاو پلنگ است!»

خنده شان می گیرد و دیگر ذهنشان به مهارت پنجاه درصدی شنای تو نمی رود. فقط آواکس خوزستان

است که اسم آن را می داند: « ماهی گِل خُورک است!»

اشک شیرین

جلسه ای با برادر قلاوند و مسؤولین آن منطقه داری، جمع بندی فعالیت های این چند ماه اخیر و تصمیم

گیری برای آینده.

به اهداف سه گانه عملیات چریکی رسیده اید: ناامن کردن عقبه دشمن، گرفتن اسیر و اطلاعات لازم از عِدّه

و عِدّه عراقی ها در آن منطقه. تونل زیرزمینی هم در حال حفر است. روز به روز مسیر آن به سنگرهای

عراقی نزدیکتر می شود. برای عملیات آینده هم طرح ها و نظریه هایی داری.

برای تجدید دیدار و رسیدگی به یک سری کارها برگه های مرخصی صادر می شود. تو با نیروها روانه

شهرستان خودت می شوی.

قطار به تهران که می رسد پیاده می شوی. از آن جا هم به سوی ترمینال می روی. بین راه همه چیز در

مقابل چشمان تو رنگ مخصوص خودش را دارد. شهر است و از جنگ خبری نیست. از تیر و ترکش و مین و

تانک هم اثری نیست. فقط ستادهای کمک رسانی را می بینی که برای جبهه کار می کنند.

در ترمینال سوار اتوبوس می شوی. بالاخره به سمنان می رسی. کوله پشتی را برمی داری و به طرف منزل

راه می افتی. وارد خیابان حافظ می شوی. به سوی مسجد مهدیه قدم برمی داری. از حلو کوچه آن رد شده

و همچنان به پیش می روی. نزدیک خانه خودتان رسیده ای. در که می زنی برادر کوچکت آن را باز می

کند. تا تو را می بیند از خوشحالی کفش هایش را کنده و به طرف تو می دود. او را در آغوش می گیری.

دست گرم برادری هم بر سرش می کشی. وارد حیاط می شوی. هر چه صبر می کنی از مادر خبری نیست. کنجکاو می شوی. آدرس منزل مرادی^۱ را می دهد.

با کوله پشتی از منزل بیرون می آیی. به طرف منزل مرادی می روی. از داخل کوچه، زن همسایه تو را می بیند و می شناسد. پسر ایران خانم هستی. به سرعت خودش را به در منزل مرادی می رساند و زنگ آن را می زند. هم می خندد و هم می گرید. او مادر است و می داند در این مدت بر مادرت چه گذشته است. مادر از دل مادر خبر دارد.

خیلی شمرده قدم بر می داری. لحظات سختی در پیش داری. مدام کوله پشتی را دست به دست می کنی. حالا به نزدیکی در رسیده ای. با رسیدن تو به پشت در، همزمان در هم باز می شود. در نخستین نگاه مادر را می بینی که چشم به تو دوخته. تو هم خشکت می زند. اشک در چشمان او دو دو می زند. بر چشمانش چروک می افتد. قطره های اشک هم جاری می شود.

- سلام!

- سلام پسر عزیزم، الهی مادر فدات!

اشک شیرین از چشمانش می بارد. تو را در آغوش می کشد. بر پیشانی تو که هنوز گرد جبهه نشسته بوسه می زند. بر صورت تو که کمی سیاه شده است دست می کشد.

تو هم خم می شوی. دو دستش را می گیری. دستانی که هنوز گرمند و ... می بویی و می بوسی. بوی گل یاس می دهد. بوی عشق و محبت و عاطفه. آستین ها را بالا زده است. موهایش را هم با روسری بسته. از کنار تنور نان بلند شده است.

« یا الله، یا الله، یا الله! »

وارد خانه می شوی. دور تنور زنهایی نشسته اند و در حال پختن نان. از کربلایی اختر گرفته تا ...

تعجب می کنی، از بسته های نان که دور تا دور حیاط چیده اند. بیشتر حیاط را گرفته است. تا به حال سابقه نداشته که به این مقدار نان در حیاط منزلشان باشد.

^۱ - مرحوم قربانعلی مرادی

با دیدن تو دست از کار می کشند. سیل سوالات هم به سوی تو روان است:

«پسرم را ندیدی؟ محمد...»

«برادر زاده ام چطور است؟»

«جبهه نیاز به به حضور زن ها ندارد تا بیایم و کمک کنیم؟»

«از دامادم خبر نداری؟»

«راستی! کی راه کربلا باز می شود تا برویم زیارت کنیم؟»

با صبر و حوصله به تک تک سوال ها پاسخ می دهی. تا آن جا که می توانی به آن ها تسلی خاطر می دهی. بعضی از پاسخ های تو آن قدر گنگ و پیچیده است که خودت هم متوجه نمی شوی که چه گفتی. چاره ای نداری چون جنگ است و تیر و ترکش.

معمای نان زیاد همچنان برای تو باقی است. به طرف یکی از بسته های نان می روی. کاغذی روی آن چسبانده اند. پایه عینک شیشه بزرگ خودت را با انگشت فشار می دهی به عقب. سرت را خم می کنی به طرف نوشته:

«اهدایی بسیج خواهران مسجد مهدیه سمنان به رزمندگان جبهه نور علیه ظلمت»

سرت را بلند می کنی و نفس راحتی می کشی. به تک تک آن ها دست مریزاد می گویی. هر کدام از آن ها یک یا دو فرزندشان در جبهه است. بعضی ها تا شش نفر از بستگانشان به جبهه اعزام شده اند. مادران و همسران رزمندگان هم در پشت جبهه تلاش و مجاهدت می کنند.

در کوله پشتی را باز می کنی. نامه بعضی از رزمندگان را در می آوری و به مادر و فامیل های نزدیک آن ها که در حال پختن نان هستند می دهی.

به خانه خودتان بر می گردی. شب فرا می رسد. خودت را در رفاه کامل می بینی: غذا، چایی، میوه. از همه مهم تر دیگر در دل عراقی ها نیستی. راحت می توانی بگیری و بخوابی. نه آن راه پیمایی پانزده کیلومتری در کار است و نه آتش و دود و خاک. مادر به طرف تو می آید:

- کجا می خوابی تا لحافت را بیندازم؟

- چیزی نمی خواهد بیندازی همین گوشه خوب است.

با بسم الله سوره واقعه را شروع می کنی. رو به قبله دراز می کشی. اما یاد بچه ها و شهدا مگر می گذرد

بخوابی!

* * *

در ایام مرخصی هم تلخی است و هم شیرینی. عده ای اظهار محبت می کنند و قلباً هم تو را دوست دارند. اگر فرصتی برای آن ها پیش بیاید پا به جبهه می گذارند و از رشحات آن بهره می گیرند. اما عده زیادی هم هستند که با جبهه بیگانه اند. از خمپاره، آرمی جی، سنگر و تیر و ترکش چیزی سر در نمی آورند. حداکثر یک کمک های مادی به جبهه می کنند. اهل نماز و روزه هم هستند، اما از جهاد گریزانند. می ترسند پا به جبهه بگذارند. جلوی فرزندانشان، فامیل و قبیله و طایفه خودشان را می گیرند. حفظ جان را واجب می دانند، حتی واجبتر از اسلام!

گروه سوم آن هایی هستند که تو را مجنون می دانند. عملت را محکوم می کنند. و گاهی نیز دایه دل سوزتر از مادر می شوند که خانه نشینی را برای تو ضروری می بینند. حال این تو هستی که باید انتخاب کنی. فقط دو سه روز اول به بیرون رفت و آمد می کنی. هر روز دنیا بر تو تنگتر می شود. از همه چیز متنفر می شوی. می خواهی جیغ بکشی. داد و فریاد کنی. در گوش آن ها ندا بدهی: « چرا این قدر خوابید. چرا بیدار نمی شوید! ای آنان که آسوده خاطر به دنیا و مظاهر دنیا می پردازید، در جبهه هر لحظه خمپاره ای سرجوانی را از گردنش جدا می کند، دست و پای قطع می شود. مجروحی از تشنگی به شهادت می رسد.» و این فقط شب هاست که با آن انس داری. زیارت عاشورا و دعای کمیل می خوانی. تک تک دوستان شهیدت را به یاد می آوری و با آن ها درد دل می کنی. کجایید ای غیرت مردانی که اسرا دل خاک را باز کنید. به گویش درآورید. در دل خاک سینه هایی مدفون است، که پر از اسرار الهی است. تا زنده بودند به احدی نگفتند. کمتر کسی از آن مطلع شد. خاک امانت دار است. آن را حفظ می کند و به دست زمان می سپارد.

داری دیوانه می شوی. با خودت حرف می زنی. گاهی وقت هم مادر و برادرهایت به سراغ تو می آیند. سؤال می کنند و پاسخ می خواهند. فقط با دست اشاره می کنی که تو را تنها بگذارند، آن ها هم تو را تنها می گذارند. تو هستی و با حال و هوای خودت. احساس می کنی دردمندی برای آن ها شده ای. می زنی بیرون و به طرف مزار شهدا. دوست داری تنها باشی. تنهای تنها. صبح است و مزار شهدا خلوت. نمی خواهی چشمت به خانواده شهیدی بیفتد. اصلاً تاب و توان نگاه کردن نداری. با دیدن آنها یاد شهیدانشان می افتی. از دل می سوزی و جانت آتش می گیرد. نه نای صحبت کردن پیدا می کنی و نه توان نگاه کردن. خدا نکند که نوار آهنگران هم پخش شود: « ای از سفر برگشتگان، کو شهیدانتان، کو شهیدانتان! »

تنها نشان شهدا بر سر قبرشان عکس آن هاست. برای تک تک آن ها فاتحه ای می خوانی. صحبت می کنی. حاجت خودت را با آن ها در میان می گذاری. بوی عطر آن ها هم به مشام تو می رسد: « عطر گل محمدی »

ناگهان از پشت سر صدای به زمین خوردن عصایی را می شنوی. به دنبال آن دستی را روی شانه هایت احساس می کنی. بر می گردی و پدر شهیدی را می بینی که با کمر خمیده بالای سر تو ایستاده است. روی پاهایت می ایستی:

- سلام علیکم.

- سلام آقا مهدی. کی از جبهه آمدی که ما خبردار نشدیم؟

- چند روزی می شود.

خانم مسنی را می بینی که به تو نزدیک می شود. سرت را پائین می اندازی. تا پیش شوهر عصا به دست خود می رسد می گوید:

- تو می دانستی که پسر کربلایی میرزا آمده و به من نگفتی؟

- می خواستی چه کار بکنی؟

- خوب به دیدنش برویم.

- خوب الان هم دیر نشده است.

مادر شهید رو به تو می کند و می گوید:

- مهدی جان! ان شاء الله همیشه تو و رزمنده ها سرافراز و پیروز باشید. خدا تو را برای مادر و برادرهایت حفظ کند، پدرت را هم بیامرزد. تنها پسر و عصای پیری ما گفته بود که می رود و دیگر بر نمی گردد. حتماً امام حسین علیه السلام او را انتخاب کرده و برده پیش جوان رشیدش علی اکبر. اما یک سوال از تو دارم که تو را به امام حسین قسم، درست جوابم بده!

نگاهی به دستان لرزانش می اندازی. سرت را بالا می گیری. روسری سفیدش را با سنجاق به زیر گلو گره زده. به چشمان پرس جو گر او خیره می شوی. دست راست خودت را به سینه می چسبانی و می گویی:

«چشم مادرا! چشم!»

لب های خودش را ورمی چیند. پشت سرهم مژه می زند و به تو نگاه می کند. گوشه چادرش را میان مشتان خود می فشارد و می گوید: «آن طرف ها که شما می روید و می جنگید هوا خیلی گرم است. رادیو هم نمی دانم می گفت تا چند درجه گرم شده. آیا راست است که پسر زخمی می شود و از تشنگی روی آن خاک ها شهید می شود؟»

سرت پایین می افتد. بغض با گلویت دست و پنجه نرم می کند. قطرات اشک است که بی رحمانه بر زمین می ریزد. پدر و مادر پیر هم به نفس نفس افتاده اند. از آنها رخصت می طلبی تا فرصت دیگری به دیدارشان بروی. مادر پیر اشک هایش را با روسری سفید پاک می کند. نگاهش را به عکس فرزندش می دوزد. دست به سوی آسمان بلند می کند. جمله ای می گوید که قلب تو را آتش می زند: «من و پسرم فدای لبهای تشنه ات، یا حسین!»

عملیات طریق القدس

یک سال از جنگ می گذرد. هیاتهای صلح به ایران آمده اند. ابتدا از ایران می خواهند آتش بس را بپذیرد اما ایران عقب نشینی و اعلام محکومیت متجاوز را مقدم بر تره اقدام دیگری می داند.

سال دوم جنگ، سپاه سازمان خاصی پیدا می کند: تیپ و گردان و... تاکتیک و استراتژی جدید:

عبور از زمینهای رملی، عملیات طریق القدس و تومعاون گردان هستی.

نیروها را سازماندهی می کنی. وظیفه هر کدام هم مشخص است تا ساعت موعود فرا برسد.

امروز حال و هوای دیگری بین نیروهای گردان حاکم است. همه شان یک روحیه و نشاط خاصی پیدا کرده اند. بعضی هم خضاب بسته اند. بوی حنا در فضا پیچیده است. شبها در چادرها، شور و حال دیگری است. راز و نیاز، بیشتر شده است.

بالاخره فرمان حرکت می رسد. به سمت غرب سوسنگرد، گردان شما هم با تجهیزات حرکت می کند. به منطقه عملیاتی که می رسید نیروها را توجیه می کنی. وظیفه و مسئولیت هر کدام هم مشخص است. لحظه شماری می کنی تا رمز عملیات را بشنوی.

بی سیم چی همراه تو است. امشب اصلاً نخواهید ای. مدام گوش تو به بی سیم است، چشمت هم به بی سیم چی. شور و وجد خاصی به تو دست داده. بی تابی می کنی. دوست داری هر چه زودتر رمز عملیات را بشنوی.

ناگهان از آسمان برقی به طرف زمین می زند. به دنبال آن صدای رعد می آید. خدایا! این چه حکمتی است! نکند بچه های ما با سیل و سیلاب مواجه شوند و نتوانند به پیشروی ادامه دهند.

اما شما با نام و یاد خدا شروع کرده اید. قرص و محکم باید تا آخر پیش بروید. هیچگونه تزلزلی به خود راه ندهید که خدا با شماست.

باران شروع به باریدن می کند. محل استقرار نیروهای شما که منطقه رملی است کاملاً خیس شده. یک ساعتی می گذرد که حسابی همه جا آب جاری می شود. شروع به حرکت می کنید.

تا قبل از بارندگی به سختی در منطقه رملی راه می رفتید. پایتان در ماسه بادی فرو می رفت. حرکت را بسیار کند می کرد. بعضی جاها هم اصلاً زمین گیر می شدید. اما اکنون به راحتی می توانید قدم روی زمین بگذارید و راه بروید. حسابی زمین سفت و محکم شده و آماده برای عملیات.

در محل استقرار نیروهای عراقی منطقه خاکی است. تا قبل بارندگی به راحتی تردد می کردند اما اکنون حسابی زمین خیس و گلی شده است. پایشان در گل فرو می رود و امکان رفت و آمد بسیار مشکل.

امداد غیبی از این روشنترمی خواهی؟ کمک از این بالاتر؟ مدام هم شکر می کنی که این همه مورد لطف و عنایت خداوند قرار گرفته اید.

به عقربه های ساعت نگاه می کنی . به کندی پیش می روند. دوازده شب است. همچنان پیام نرسیده .

بالاخره ساعت سی دقیقه بامداد هشتم آذرماه هزاروسیصدوشصت می شود. همه را به گوش می کنند.

برادر محسن رمز عملیات را از قرارگاه اعلام می کند: «یا حسین! یا حسین! یا حسین علیه السلام!»

اشک در چشم بچه ها حلقه می زند. هم دیگر را در آغوش می گیرند و حلاوت می طلبند. وبا نام و یاد حسین

قدم در میدان رزم می گذارند.

حرکت دسته ها، گروهان ها و گردان ها شروع می شود. در این مرحله هم دشمن غافلگیر شده است. تعداد

زیادی کشته و اسیر شده اند. تانیمه های شب همچنان پیش می روید. ناگهان متوجه می شوی که صدایی

مثل توپ و خمپاره از دل زمین بیرون می آید. اگر تا حالا از آسمان می بارید اکنون از زیر زمین هم سربیزون

آورده و منفجر می شوند. تازه متوجه شده ای که گردا شما وسط میدان مین گیر افتاده است!

از جای خود بلند می شوی . دنبال معبری هستی تا نیروها را از میدان مین¹ نجات دهی . یک تیربار از دشمن

شما را هدف قرار داده . امانتان نمی دهد. به طرف بچه ها تیراندازی می کند . می خواهد همه را درو کند.

غلامحسین کردی نسب و امیر دهرویه را صدا می زنی . هر دو تیربارچی گردان شما هستند. می گویی: «برادرها

بلند شوید و بایستید!».

با دست اشاره می کنی به تیربار عراقی ها و می گویی: «باید این تیربار را خاموش کنید!». به فکر عبور دادن

گردان هستی.

این دورزمنده مردانه می ایستند. تیربار را خاموش می کنند. آماده حرکت شده ای که یک خمپاره شصت

در نزدیکی تان پایین می آید.

تیربار دیگر دشمن هم به طرف شما رگبار می بندد. هر دو تیربارچی توشهید می شوند. دلت آتش می گیرد. جلو

اشکها ی ت را می گیری . رو به آسمان می کنی و می گویی: «لا حول ولا قوه الا بالله العظیم».

¹ - برای یافتن و خنثی سازی مین های کاشته شده توسط دشمن سر نیزه با زاویه 35 درجه به زمین زده می شود.

صدایت را صاف می کنی. تا آن جا که گلویت یاری می کند صدا را بلند می کنی: «برادرها! برادرها! بابیک

صلوات در اختیار دشمن!»

نگاهی به بچه ها می کنی. باید به آنها روحیه بدهی.

همه خنده شان می گیرد. اصلاً فکرش را نمی کردند که میان خون و آتش به فکر شوخی کردن باشی. اما تو

می خواهی ادامه بدهی: «برادرها! پس من دعا می کنم و شما آمین بلند بگویید!»

دستهایشان را به طرف آسمان می گیرند و تو خیلی جدی رو به آسمان می کنی و می گویی: «الهی

باوالمری^۱ محشور بشوید!» باز خنده بچه هاست که بر لبانش بسته. تو هم احساس رضایت می کنی. از این که

به آنها روحیه داده ای.

آماده حرکت می شوی. خودت جلو و بقیه پشت سر. آیه و جعلنا من بین ایدیهم صدا را هم می خوانی. گردان

را از میدان مین عبور می دهی.

ژاله وژیان

دردل تاریکی شب پیش روی می کنی. قدم به قدم به جلو می روی و سنگرهای عراقی را می گیری. گاهی

وقت هم به طرف شما تیراندازی می شود، آن هم از پشت سر.

معلوم است که این حرامیان و بعضی داخل سنگرهای فتح شده باقی مانده اند. باید نیروهایت را حفظ کنی و

مناطق آلوده را هم پاکسازی. چند نفر را مامور این کار می کنی. خودت هم هر مورد مشکوکی می بینی فوراً

ایست می دهی:

-ایست!

-ژاله!

-ژیان!

^۱ - نوعی مین ضد نفر است.

معلوم می شود که اونیروی خودی است. اصلا جزوگردان شماسست. این رمزداخلی بین نیروهای گردان خودت است تا دردل ظلمت و تاریکی آنها را بشناسی. دولغتی را رمزقرارداده اید که عراقی ها نمی توانند تلفظ کنند. چه ساده وزیبا نیروها را تشخیص می دهید!

.....
ناگهان نیروی عظیمی را می بینی که ازجناح راست وارد می شوند. تا حال سابقه نداشته است. درقرارگاه

نیروهای عمل کننده را معرفی کرده بودند، اما نه ازاین جناح و به این تعداد! به خودت شک می کنی. نکند خیالاتی شده ای! ازنیروهایت فاصله می گیری. به طرف آنها می دوی. خوب گوش می کنی. صدایشان بلند است. خیلی بلند. به خوبی تشخیص می دهی: «الله اکبر! الله اکبر! الله اکبر!»

به سمت دشمن درحرکتند. با سرعت وقدرت. خوب هم پیشروی می کنن. با قرارگاه فرماندهی تماس می گیری. آنها هم اظهاربی اطلاعی می کنند. درآن جناح هیچ لشکری نیرواعزام نکرده است. به سجده می افتی. اشک شوق درچشمانت می نشیند. خدا را شکر می کنی، ازامدادهای غیبی اش و مدام این آیه را تکرار می کنی: «اذتستیون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکه مردفین»¹

ازجایت بلند می شوی. نیروها را هدایت می کنی. با توان وامید بیشتر. همچنان به پیش می روید. به یک جاده آسفالته می رسید. قبرستانی شده ازتانکها و نفربرهای عراقی. بارقه های امید بیشتر دردلتان زنده می شود. حرکت شما هم سرعت می گیرد. ازدورساختمانهایی به چشم می خورند. نقشه عملیاتی را نگاه می کنی. درست است: «شهرستان»

پا درکوچه وخیابان شهرمی گذاری. دیواری ازتیروترکش درامان نمانده است. خانه ای نیست که توپ یا خمپاره به آن اصابت نکرده باشد. منزلی نیست که توسط ددمنشان بعثی غارت نشده باشد. نیروهای گروهان را جمع می کنی و آمارمی گیری. حال تک تک آنها را می پرسی. چندکلمه هم با آنها صحبت می کنی: «برادران عزیز! پیروزی بزرگ فتح بستان را به شما وامام امت تبریک می گویم. نکته ای که لازم است تذکردهم این است که همه مان باید درمنطقه بمانیم. کسی غیرازمن وشماها برای حفظ این ماطق آزاد شده نیست. چشم شهدا وامام به ما دوخته شده ...!»

¹ - سوره انفال (8) آیه 9: (به خاطر بیاورید) زمانی را که از شدت ناراحتی در میدان جنگ از پروردگارتان کمک می خواستید و او خواسته شما را پذیرفت و (گفت): من شما را با یک هزار از فرشتگان که پشت سر هم فرود می آیند یاری می کنم.

پیرمردی از میان جمعیت برمی خیزد. صحبت تو را قطع می کند و سخن سر می دهد: «ای فرمانده عزیزما تا

آخرین نفس ایستاده ایم! ما برای خدا آمده ایم!»

بچه ها هم با تکبیر بلند حرفهای ا را تأیید می کنند.

آخرین نکته را هم متذکر می شوی: «برادرها! مبادا این پیروزی باعث غرور شود. ما اول راه هستیم. هرچه

داریم از عنایات الهی است. حت^۱ ی فتح بستان هم از امدادهای غیبی است.» قران می فرماید: «وما النصر الا

من عندالله»

تجمع بیشتر از این را صلاح نمی دانی. مقری را برای آنها تدارک می بینی تا استراحت کنند. فقط چند

ساعت.

**

در میدان مین هستی که ناگهان صدای سوتی به گوش تو می رسد. سوت آشنای خمپاره. دنبالش هم صدای

انفجار پرده گوش تو را می لرزاند. نه فقط گوش تو بلکه زمین را هم می لرزاند: «پو...گرومپ!»

ناگهان زمین به دور خودش می چرخد. سرت گیج می رود. می خواهی به مسیر ادامه بدهی اما پاهایت یاری

نمی کند. تن تو هم گرم شده. به زمین می خوری.

پلکهایت دارند به هم می آیند. تشنگی جگر تو را می سوزاند. پاهایت سست شده. دست چپ را می خواهی

روی زمین بکشی اما از کار افتاده است.

دست دیگری را روی سرت می کشی، گرم است. به آن نگاه می کنی: خون است، خون!

روی زمین ولو شده ای. فقط چشمهایت کار می کند. امید به زنده بودن نداری. فرصت را غنیمت بدان. شروع

کن به گفت شهادتین: «اشهد ان لاله الاالله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله»

تعجب می کنی. انتظار ملائکه را می کشی تا به سراغت بیایند. دستت را بگیرند. اما خبری نیست!

^۱ - سوره انفال (8) آیه 10: وگرنه، پیروزی جز از طرف خدا نیست.

شاید عزرا بیل می خواهد به سراغت بیاید. پس صبر کن! استقامت کن! آنچه خدا بخواهد همان می شود، نه آنچه که تو خواهی. خودت را در اختیار خدا گذاشته ای. اصلاً به تو مربوط نیست که چه می شود. تو مأمور به تکلیف هستی، نه نتیجه!

درد به توهجوم آورده. امانت را هم بریده. اما به یاد مجروحان عملیات می افتی. آن جا که پای یکی از رزمندگان ها روی مین رفت. از شدت درد داشت بی تاب می کرد. فریادش بلند بود و روحیه بچه ها را خراب می کرد. پیش او رفتی و گفتی:

-چیه؟ چه خبره؟ چقدر درد و فریاد می کنی؟

-پایم قطع شده! پایم!

-از کجا؟

-از زانو!

-تو که چیزی ات نشده. تو باید به بچه های دیگر هم روحیه بدهی. حالا داری گریه می کنی؟

- یعنی از من بدتر هم کسی هست؟

اشاره کردی به شهیدی که در کنارش روی خاک آرمیده بود و گفتی: «نگاه کن! اون بغل دستت که سرش از گردن جدا شده و چیزی نمی گوید. ولی توبه خاطر یک تکه پاچه سروصدایی راه انداختی!». تا نگاهش را به طرف آن شهید چرخاند اشکهایش تبدیل به خنده شد. کلی با هم خندیدید. گفت: «عجب عتیقه ای مهدی!». «

و حالا تو این دردها را باید تحمل کنی. استقامت کنی، استقامت!

کم کم چشمهایت باز می شوند. نمی دانی چقدر گذشته است. به بالا نگاه می کنی. داخل خیمه

هستی، چادر بیمارستان صحرائی. مقداری سرت را بالا می گیری. به یک دست تو سرم وصل است. دست

دیگرت هم باند پیچی شده. از ناحیه دست و سردرد داری. ناله می کنی. پرستار بالای سرت حاضر می

شود. لهجه دارد. با علامت دست و سر به تو می فهماند که باید استراحت کنی. نمی دانی ساعت چند است

می خواهی نماز بخوانی. مقداری خاک برایت می آورد. خودش تیمم می دهد. در همان حال نماز را شروع

می کنی، فقط با حرکت مژه ها. جهت قبله را هم نمی توانی رعایت کنی. اولین بار است که این طور نماز می خوانی.

پرستار بالای سرت می آید. آمپولی را داخل سرم تزریق می کند. پلکهایت به هم می آید و خوابت می برد.

.....
نمی دانی چقدر خوابیده ای. اما به راحتی سرت را تکان می دهی. یا ابوالفضل می گویی و روی تخت می

نشینی. به اطرافت نگاه می کنی. بیمارستان عوض شده است. نه از چادر خبری است و نه از صدای توپ

و تانک. از پرستارت می پرسی. جواب می دهد: «بیمارستان هستی! هوازا! می خواهیم تو را اعزام کنیم به

پشت جبهه!»

چهره درهم می کشی. در فکر فرو رفته ای: «پشت جبهه؟ برای چی؟ تا جنگ هست باید در جبهه باشم!»

چند روزی را آن جا سپری می کنی. امروز صدای آژیر آمبولانس ها زیاد به گوش می رسد. بالاخره دومرد به

سراغت می آیند. برانکار را هم به طرف تخت تو می کشند. خودت بلند می شوی و روی آن می خوابی.

سرت باندپیچی شده و دستت هم به گردنت آویزان است. با آمبولانس به فرودگاه اهواز می روید. با پای

خودت وارد هواپیما می شوی. هواپیما پراز مجروح است. خیلی از دوستانت را هم می بینی. هر کدام به شکلی

خوابیده یا نشسته اند. به انتهای هواپیما می روی. همه را سرمی زنی. احوالشان را می پرسی. خدمه هواپیما

تاکید به بستن کمربند می کند. از انتهای هواپیما می دوی، به طرف در خروجی. یکی از مجروحان همرزمت را

می بینی که حاج وواج به تونگاه می کند. محمد برقی را می گویم. می گوید:

-کجا می روی؟

-بیرون!

-با ما نمی آیی؟

- نه خیر!

-مگر مجروح نیستی؟

-من باید به بستان برگردم!

بر سرعت خودت اضافه می کنی و به محمد می گویی: «سلام مرا به مادرم برسان و بگو مهدی خوب است!»

این را می گویی و در آخرین لحظه قبل از پرواز هواپیما پیاده می شوی و با دست و سرزخمی به طرف بستان به راه می افتی.

بالاخره به بستان می رسی. انتظار پیام امام را می کشی. آماده شده ای برای عملیات پدافندی. با همان دست بانداپیچی شده.

امام خمینی در یکی از سخنرانی ها تاکید می کند: «ایران می گوید که تا از خانه ما بیرون نروید و تا جرمهایی که کرده اید معلوم نشود که شما مجرم هستید و تا ضررهایی که به ایران زدید جبران نشود و حکم به جبران نشود، صلح معنی ندارد.»^۱

و بدین ترتیب رژیم عراق در دو جبهه ناکام می ماند: در جنگ تحمیلی و صلح تحمیلی.

به سمنان می آیی و در سپاه مسؤولیت قبول می کنی. جانشین عملیات سپاه سمنان می شوی. تحرکات منافقین در شهر زیاده شده است. دست به اسلحه برده و عده ای را ترور کرده اند. به دستور اربابان خارجی می خواهند امنیت داخلی را از بین ببرند و جو رعب و فشار را زیاد کنند. تا آسایشی برای ملت نماند، نه در جبهه جنگ و نه در داخل کشور.

در چند عملیات، خانه تیمی این گروهک ها کشف و ضبط می شود. تعدادی هم به زندان می افتند. بعضی هم از بچه های محل هستند. آن ها که کم و بیش با هم سلام و علیکی داشتی. چندین جلد از کتب شهید مطهری در اختیار آن ها می گذاری تا مطالعه کنند.

فکر هایی به ذهن تو می آید. می خواهی زمین گیرت کند و با صورت نقش بر زمین کند. به خاطر همین است که سنگین شده ای. آن لطافت روحی جبهه را نداری. سبک بار نیستی.

بعضی فکر ها غل و زنجیری به پای تو شده است. هر موقع که این افکار به سراغت می آید استغفار کن. از خدا طلب آمرزش کن. به یاد عزیزان در جبهه باش که چطور همه چیز خود را دارند در راه خدا می دهند:

^۱ - مرکز مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی، صحیفه نور جلد 16، تهران وزارت ارشاد اسلامی، 1361، سخنرانی 60/12/24.

دست، پا، چشم، گوش و بالاخره جان خودشان. دست و پا و گوش و جان تو که از آن ها عزیزتر نیست. پس تو مواظب باش که از قافله عقب نمایی. از قافله که عقب ماندی کم کم از آن ها جدا می شوی حتی پشت سر آن ها هم حرکت نمی کنی.

تو از کودکی حسینی بوده ای. پدرت تربت کربلا به کامت چشانده است. از آن زمان حسین، حسین گفته ای. در مراسم عزاداری بیرق به دست گرفته و سینه زنی کرده ای. روز عاشورا بر سر و شانه گل مالیده ای. یک لحظه از اهل بیت فاصله نگرفته ای.

نگو چرا من باید همیشه در جبهه باشم! چرا بعضی جوان ها حاضر نیستند حتی برای یک دفعه به جبهه بیایند! نگو من به اندازه خودم خاک و گرما خورده و نیش عقرب و مار و پشه و کک و رتیل را چشیده ام. نگو! نگو!

بله، اگر دیگر جوان ها هم به جبهه می آمدند وضع خیلی بهتر از این ها می شد. بهتر می توانستیم حمله کنیم و دمار از روزگار دشمن در بیاوریم. بهتر می توانستیم حمله کنیم و دمار از روزگار دشمن در بیاوریم. بهتر می توانستیم دفاع کنیم و زودتر سیلی به صورت صدام بزنیم. تو آن لیاقت را پیدا کرده ای که با خدا معامله کنی، تو لیاقت آن را داری که آخرین سخنان شهدا را بشنوی. سر آن ها را در آغوش بگیری و آخرین نفس زدن آن ها را ببینی. پس شاد باش که به وظیفه شرعی و ملی میهنی خودت عمل کرده ای. هر کس این لیاقت و افتخار را ندارد.

دمادم غروب است که از منزل بیرون می آیی. به طرف بیابان می روی. به سمت روستاهای خیرآباد و رکن آباد. خورشید را می بینی که آرام آرام بر زمین فرو می رود. از بودن و ماندن بیزاری.

می خواهی گریه کنی، مثل زنان فرزند از دست داده. جیغ بکشی، مثل دیوانه ها. داد و فریاد کنی، مثل یتیمان گرسنه ای که با مرگ جدال می کنند ولی همان جا را سکون و سکوت می بینی. ظلمت و تاریکی جای نور و روشنایی را گرفته. گوشه هم نیست که فریاد و جیغ و دادت را بشنود.

به شهر بر میگرددی همه در خانه های خود خزیده و آرمیده اند. نور بی رمق چراغ بعضی از منازل همچنان سو سو می زند. یک راست به سپاه می آیی. وارد تلفن خانه می شوی. دفترچه تلفن خودت را روی میز می گذاری و یک شماره را نشان همکارت می دهی. او هم با شماره گیر تلفن کلنجر می رود و به دست تو می سپارد: «الو! سلام، وصل کن آقای قلاوند!»

تپش قلب تو زیاد شده است. گوش های تو هم انتظار شنیدن صدای گرم قلاوند را می کشند. نفس تو در سینه حبس شده و نمی دانی که آیا پیدایش می کنی یا نه.

ناگهان صدای همان نفر اول به گوش تو می رسد:

- ایشان الآن جلسه اند. نمی توانند صحبت کنند.

- نگفتند کی تماس بگیرم؟ محب هستم از سمنان.

- دوازده به بعد زنگ بزنی!

از او تشکر می کنی و گوشی را سرجایش می گذاری. یاد بچه های جبهه می افتی. در سنگرها نماز را سر وقت می خواندیدی. امشب نماز را سر وقت نخوانده ای. چه زیبا بچه ها به هم دیگر تذکر می دهند: «او عمداً

نماز را آخر وقت می خواند. فکر می کند خدا سرش خلوت تر است و بیشتر آدم را تحویل می گیرد!»

به نماز خانه سپاه می آیی و شروع به نماز خواندن می کنی. امشب مقداری نمازهای طولانی شده. دو

رکعت هم نماز حاجت می خوانی. از خدا می خواهی تو را از این وضع نجات دهد.

به حیاط سپاه می آیی. شروع می کنی به قدم زدن. تسبیح درشت دانه ات هم در دست تو می چرخد. تکه

چوب کبریتی که روی زمین افتاده است را بر می داری و با انگشتان خودت می شکنی. همچنان انتظار می

کشی، تا عقربه های ساعت به نیمه های شب می رسند، دوازده نصف شب.

دوباره به تلفن خانه می آیی و همان شماره و همان همکار:

- سلام علیکم!

- سلام برادر!

- با آقای قلاوند کار دارم.

- از کجا تماس می گیری؟

- از سمنان، محب، محب شاهدین!

- گوشی!

صدای تقه هایی که از گوشی تلفن می شنوی مقداری تو را نگران می کند. ترس قطع شدن آن را داری. به این سادگی امکان تماس با جنوب نیست. چند صلوات نذر می کنی تا با برادر قلاوند بتوانی ارتباط برقرار کنی.

- سلام، آقا مهدی!

- سلام، آواکس خوزستان!

- در خدمت شما هستم!

- اوضاع چه خبر؟

- جنگل مولاست!

- چشم حتماً!

از او تشکر می کنی و خداحافظی. کد و رمزی بود بین تو و قلاوند. اوضاع در منطقه نابسامان است. نیاز به کمک و نیروی فوری دارند. باید هر چه زودتر خود را با نیروها به آن جا برسانی. بوی عملیات قریب الوقع به مشام تو می رسد. درنگ و ماندن را جایز نمی دانی. اول صبح آن را باید با فرمانده سپاه در میان بگذاری تا ترخیص بشوی.

هفت سین جبهه

صبح زود پیش فرماندهی سپاه سمنان می روی. عزم جزم خودت را برای رفتن به جبهه با او در میان می گذاری. فرماندهی هم موافقت نمی کند.

بعضی روحیه تو را خوب می شناسند. می دانند وقتی یک تصمیم جدی گرفتی از آن عدول نمی کنی. یکی از آن ها از در دیگر وارد می شود:

- بهتر نیست که استخاره بکنی؟

- برای چه؟

- برای رفتن به جبهه.

خنده ات می گیرد. رو به او می کنی و می گویی:

- در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست!

چند روزی می گذرد و تو و دوستان آماده حرکت به سوی جبهه جنوب می شوید. بالاخره روز موعود فرا

می رسد.

صدای گرم آهنگران شور خاصی در بین بچه ها و مردم ایجاد کرده: « سوی دیار عاشقان رو به خدا می

رویم»

مشت مشت اسپند هم روی آتش زغال می ریزند. فضای روحانی و مطبوعی ایجاد شده است. خانواده

رزمندگان هم به بدرقه عزیزانشان آمده اند. تک تک شما از زیر قرآن رد شده و به سوی جنوب عازم می

شوید.

به دزفول که می رسید خودتان را به تیپ ۷ ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف معرفی می کنید. تا

عملیات چند روزی فاصله است. خودت را به کرخه می رسانی. به طرف پل نادری می روی. همان جا که بچه

های جهاد و سپاه در حال کندن تونل زیر زمینی هستند.

وارد تونل می شوی. بسیار مرتب و میزان است. مقنی های یزدی خیلی دقیق کار کرده اند.

از اول قدم شمار وارد شده ای. روزنه ها هم در هر بیست متر هوای داخل را عوض می کنند. چند لامپ هم

در کنار دیوار تونل نصب شده که روشنایی کافی به داخل تونل می بخشد.

تعداد قدم ها از دویست تا هم گذشت. کم کم از بالای سر صدای پا می آید. عده ای در حال تردد هستند.

تعجب می کنی که در روز روشن چرا آن ها رفت و آمد می کنند. آن هم در داخل میدان مین! از همراهت

سوال می کنی:

- برای چی بالای تونل رفت و آمد می کنند؟

- خوب مفر خودشان است.

- مگر مقر نیروهای ما عوض شده؟

- نه خیر! نزدیک سنگر عراقی هاست! مقر آن هاست.

برق از سرت می پرد. مات و متعجب به او نگاه می کنی. به ظرافت و دقت کارشان تحسین می گویی. آن قدر دقیق و ظریف کانال را کنده اند که به مقر آن ها رسیده اند. به انتهای تونل رسیده ای. حدود دویست و پنجاه قدم برداشته ای. به عبارتی دویست متر طول تونل است. رو به همراهت می کنی و می گویی:

- ضخامت سقف تونل چقدر است؟

- از سه متر شروع می شود و به یک متر ختم می شود.

- یعنی فقط یک متر خاک برداری از سقف بشود به مقر عراقی ها می رسیم؟

- بله! الان که این جا هستیم فقط یک متر بین ما و عراقی ها فاصله است!

به سقف تونل خیره می شوی. همان جا که دیگر انتهای تونل است. فقط با حفر یک روزنه به عراقی ها می رسد. کافی است فقط چند فرغون خاک از سقف کنده شود و دست رزمندگان به مقرشان برسد. آن وقت دیگر از زیر میدان مین عبور کرده اید. مسیر برگشت تونل را در پیش می گیری. از همه آن ها تشکر می کنی. برای سلامتی و موفقیتشان دعا می کنی.

دغدغه خاطری هم که از انتهای تونل داشتی از تو بر طرف می شود. چون اگر مسیر کندن تونل سر از سنگر عراقی ها در می آورد آن ها متوجه نقشه شما می شدند و بالاخره عملیات لو رفته این همه زحمات بی نتیجه می ماند.

به دزفول بر می گردی. همان جا که تیپ ۷ مستقر است. جلسه ای با مسؤولین تیپ داری. آخرین وضعیت نیروهای خودی گزارش می شود.

هر یک از فرماندهان هم آمادگی خودشان را برای انجام عملیات در دشت عباس و محورهای اطراف آن بیان می کنند. آخرین تمرین و رزمایش ها هم باید تا شب عملیات انجام پذیرد.

همه جنگ ها بد است، مگر این که در راه خدا باشد. همه دست و پا قطع شدن ها بد است، مگر برای خدا باشد. اسیر شدن بد است، مگر فی سبیل الله باشد. خدا هم پیکار با دشمنان را دوست دارد: «ان الله يحب

الذین یقاتلون فی سبیلہ صفاً...»^۱

هوا سرد شده است. زمستان سال شصت را پشت سر می گذاری. آخرین روزهای زمستان. بوی بهار می دهد.

هرکسی هم به فکر سال نو است. خانه تکانی می کند و به دنبال تهیه اسباب و اثاثیه و سفره هفت سین

است. کفش نو و ...

عده ای از شما در کنار رودخانه کرخه جمع شده اید. سال نو را می خواهید با عملیات نو شروع کنید. شادی

و خوشحالی را برای امام و شهدا به ارمغان بیاورید. دل خانواده شهدا را راضی کنید.

شما هم در جبهه سفره هفت سین دارید: سیمینوف، سبزه، سوزن، سجاده، سمبه، سیم خاردار، سرنیزه.

لباس نو شما همان لباس رزم خاکی است. با گرسنگی و تشنگی هم خوب انس گرفته اید. دید و بازدید شما

هم در همان سنگر است و جبهه.

بسیجیان عاشق را می بینی که منتظر حمله اند. پشت پیراهن خودشان نوشته اند: «امام، شویم فدایت»

به طرف رادیوی کوچک داخل سنگر می روی. پیچ آن را می چرخانی. صدای تیک تیک ساعت را پخش می

کند. به دنبال آن هم دعای مخصوص تحویل سال:

«یا مقلب القلوب و الابصار...»

گوینده شروع سال هزار و سیصد و شصت و یک را تبریک می گوید. پیام امام هم از رادیو پخش می شود. با

پیام امام، شور و نشاط خاصی بین بچه ها می بینی. شوخ طبعی ها شروع می شود. هم دیگر را در آغوش

می گیرید و روبوسی می کنید. موقع مصاحفه این صدای سر نیزه ها و قمقمه هاست که با برخورد به هم

دیگر بلند می شود. خیلی مواظبید که ضامن نارنجکی روی فانوسقه دیگری گیر نکند که کار دستتان می

دهد، کافی است یک ضامن کشیده شود و به دنبال آن ...

^۱ - سوره صف (61) آیه 4: «خداوند کسانی را که در راه او (خدا) در یکی صف که گویا آهنین است جنگ می کنند دوست دارد.»

پوتین ها در پاهایتان محکم بسته شده است. فقط پوتین ها هستند که برق می زنند، چون واکس خورده اند. عید شده است دیگر. پس عیدتان مبارک!

عملیات فتح المبین

امشب شهادتنامه عشاق امضا می شود

فردا ز خون عاشقان، این دشت دریا می شود

امشب کنار یکدیگر، بنشسته آل مصطفی

فردا پریشان جمعیان، چون قلب زهرا می شود

امشب کنار مادرش، لب تشنه اصغر خفته است

فردا خدایا بسترش، آغوش صحرا می شود

امشب به خیل تشنگان، عباس باشد پاسبان

فردا کنار علقمه، بی دست، سقا می شود

امشب گرفته در میان، اصحاب، ثار الله را

فردا عزیز فاطمه، بی یار و تنها می شود

امشب به دست شاه دین، باشد سلیمانی نگین

فردا به دست ساریان، این حلقه یغما می شود

صدای نوحه و سینه زنی بچه ها محوطه را پر کرده است. نیروهای گردان به سه گروه تقسیم شده اند. یک ترجیع بند را در سه قسمت می خوانند و پاسخ می دهند. صحنه زیبایی است.

فردا چه خواهد شد؟ خداوند کدامیک از شما را انتخاب می کند؟ آیا تو هم به آرزوی دیرینه ات می رسی؟ اصلا به تو مربوط نیست که چه می شود. همین قدر که خدا تو را انتخاب کرده و در این عملیات شرکت می کنی باید شاکر باشی. تو با خدا معامله کرده ای. نگو که باید حتما شهید شوم، یا حتما اسیر یا زخمی. این بسته به آن دارد که خدا چه بخواهد.

عزاداری که تمام می شود بچه ها تجهیزات خودشان را می بندند. اسلحه های کلاش در دست دارند. بین پانزده تا بیست نفر پشت هر توپوتا سوار شده اند. هر گروهانی جداگانه حرکت می کند. تو هم با نیروها حرکت می کنی.

به رودخانه کرخه می رسید. از پل نادری عبور می کنید. کاملاً منطقه برای تو آشناست. محل حفر تونل زیرزمینی را می دانی. سه چهار ماهی در دشت عباس بوده ای و به تک تک تپه و ارتفاعات آن توجه هستی.

همه نیروها در منطقه غربی رودخانه کرخه مستقر می شوند. صدای خش خش بی سیم لحظه ای قطع نمی شود. پشت سر هم پیام ها بین فرماندهان رد و بدل می شود، کاملاً با کد و رمز. هدف عملیات هم کاملاً مشخص است: آزاد سازی بخش وسیعی از جنوب غربی میهن اسلامی از دست دشمن بعثی.

در دل شب مدام به ساعت چشم دوخته ای. حرکت عقربه های ساعت را خیلی کند می بینی. برای شروع عملیات بی تابی می کنی.

ساعت سی دقیقه بامداد اول فروردین ماه سال شصت و یک است.

«یا زهرا... یا زهرا... یا زهرا»

رمز عملیات اعلام شده است. آتش تهیه^۱ بر سر دشمن می ریزد. عملیات فتح المبین شروع می شود. آتش بازی ها شروع شده است. چترهای منور که از دو طرف به آسمان می رود و تا آخرین رمقی که دارند نور افشانی می کنند. گلوله های رسام هم پشت سر هم فضای تاریک را داغ می کنند، هوا را سرخ کرده و فرود می آیند.

بوی باروت همه جا را گرفته. آن قدر بوی باروت و گاز پخش شده که مقداری نفس کشیدن برای تو مشکل شده است. دود را هم به راحتی می توانی ببینی.

همه دارند می دوند یا می خزند. بستگی دارد که پشت خاکریزند یا در دشت. آن هم دشت عباس!

^۱ - آتشی که قبل از رسیدن نیروها به خط اول دشمن برای سرگرم کردن مزدوران می ریختند و در پناه این آتش بود که رزمندگان اسلام پیشروی می کردند.

این بار لشکر کفر کاملاً غافلگیر شده. نمی دانند که اسلامیان چطور بدون کوچکترین تلفاتی میدان مین را پشت سر گذاشته اند. نیروهایی آن ها را به درک واصل می کنند که از روی میدان مین نگذاشته اند، بلکه از زیر آن، از داخل تونل: تونل کرخه!

پشت سر هم از آسمان گلوله می بارد. از کنار گوش و چشم هم گلوله و ترکش می وزد. گلوله بر تن زمین و زمان تازیانه می زند.

مرگ بی معنا شده، بلکه شیرین هم شده است. بعضی از بچه ها زخمی و شهید شده اند. زخمی ها به عقب منتقل می شوند. شما همچنان به پیشروی ادامه می دهید. به سنگر عراقی ها رسیده اید. صدای عربده های مستانه آن ها به گوش می رسد. معلوم است که غافلگیرشان کرده اید. به عیش و نوش خودشان مشغول بودند که شما آن را هم به هم زده اید. نارنجک را از فانوسقه ات جدا می کنی. ضامن آن را محکم در دست می فشاری. با انگشتان دست چپ پیم آن را می کشی. آن را به داخل سنگر عراقی ها پرتاب می کنی. سرت را پشت خاکریز می گیری. شروع می کنی به شمردن: « هزار و یک، هزار و دو، هزار و سه، هزار و چهار، هزار و پنج»

« تل گوم!»

صدای انفجار نارنجک دستی است که به گوش تو می رسد. به دنبال آن چند سرباز عراقی از سنگر بیرون می آیند. سر و صورت آن ها خون آلود است:

« دخیل الخمینی ... الموت لصدام»

« انا مسلم! انا تسلیم!»

سیاه و ژولیده هستند. یونیفرم نظامی ندارند. حسابی ترسیده اند. با اشاره دست هایشان را بالای سر می گیرند. تک تک آن ها به طرف تو می آیند. یکی از آن ها به داخل سنگر بر می گردد. تو هم رهایش نمی کنی. به دنبالش می روی. لگدی از پشت به او می زنی. روی زمین می افتد. اسلحه کلتی که به دست گرفته بود روی زمین سر می خورد. دوباره لگدی به او می زنی و او بلند شده و به طرف تو می آید. به چهره او نگاه

می کنی. مدام کلمات عربی را تکرار می کند که تو کمتر متوجه می شوی. گویا گلوله ای در گلویش است که می خواهد حواله جان تو کند، یا عقربی در نگاهش که به تو نیش بزند.

حاضر نیست تسلیم شود. مدام به اطراف سنگر می خزد تا سلاحی به دست آورد. چاره ای نداری جز این که نوک مگسک را به پیشانی اش نشانه بروی: تق!

از سنگر بیرون می آیی. اسرا را به چند بسیجی می سپاری تا به پشت خاکریزهای خودمان منتقل کنند. توصیه لازم هم می کنی تا غافلگیر نشوند.

تا آخرین مرحله عملیات را طی می کنی. با موفقیت اهداف پیش بینی شده را تصرف می کنی.

* * *

مرحله دوم عملیات را پی می گیرید. این بار باقی نیروهای بومی هم به شما ملحق شده اند، سید تقی و یک شعار قدیمی را به یاد می آوری. میگویند تاریکی دوست نظامی هاست و واقعاً هم همین طور است. هم در شب دشمن را غافلگیر می کنید و هم راز و نیاز با خدا دارید. پس غنیمت بدان این ساعات را. وقت جهاد و مبارزه است، در دو جبهه درون و برون. ناگهان صدایی در دل شب می خواهد دل ها را هم بلرزاند: « قان کریک کریک قان قان کریک قان»

تانک ها هستند که در حال مانور به طرف شما می آیند. صدایشان در تمام دشت پیچیده. بچه ها هر کدام در پشت خاکریز جان پناهی می کنند. موشک های آرپی جی روی قبضه قرار می گیرند. منتظرید به شما نزدیک تر شوند. تو می توانی افراد شجاع را از غیر شجاع بشناسی. مردانی را ببینی که هیچگونه هراسی به خود راه نمی دهند.

تانک ها خیلی نزدیک شده اند. به صد متری شما رسیده اند. اگر آن ها را شکار نکنید ممکن است خاکریز را دور بزنند و بچه ها را قتل عام کنند. لحظه حساسی است. بسم الله می گویی و ماشه آرپی جی را می کشی. چند گلوله اول به خطا می رود. اما بچه ها سریعاً موضوع را عوض می کنند. آماده شلیک می شوند. توسل می جویند. و ما رمیت اذ رمیت را به یاد می آورند. این بار هدف را نشانه می روند. ناگهان صدای تکبیر بچه ها شنیده می شود: « الله اکبر! الله اکبر!» خوب نگاه می کنی. در زیر نور منورها هستی. رو به رویت این

تانک است که به احترام آریبی جی کلاهش را بر می دارد. به دنبال آن هم کوهی از دود و آتش به هوا می رود.

حسابی بچه ها روحیه پیدا کرده اند. می خواهند به تانک ها نزدیک شوند و نارنجک به داخل آن بیاندازند ولی آن ها را باز می داری. چون پشت تانک ها سربازان عراقی سنگر گرفته اند. می خواهند با هلهله خود را به خاکریز برسانند.

دهانت مزه خاک می دهد. از سر و صورتت عرق می ریزد. خمپاره های دشمن هم نقطه نقطه اطرافتان را زده است.

چندین تانک در حال سوختن است. بقیه تانک ها هم خیره خیره به شما نگاه می کنند. منتظر فرصت هستند تا انتقام بگیرند.

دوستان تو هم کالجبل الراسخ. و تو مات و مبهوت از این همه شجاعت و رشادت. نارنجک دستی کجا و تانک کجا؟ جَلَّ الخالق!

به آسمان نگاه می کنی. اول باورت نمی شود. ولی ساعت تو هم همین را می گوید. وقت نماز صبح شده است. در دل تاریکی قطب نما را روی زمین می گذاری. فلش های شمالی و جنوبی آن کاملاً به خاطر نقاط شب نما، مشخص شده است. با یک دست آن را روی زمین ثابت نگه می داری. صفحه بالای آن را در میان انگشتان دست دیگر می گیری و آن را در جهت حرکت عقربه های ساعت به حرکت در می آوری. تقه ها را هم دقیقاً می شماری: یک، دو ... ده.

هر تقه ای سه درجه است، پس سی درجه صفحه روی آن را به راست چرخانده ای. جهت قبله دیگر کاملاً مشخص است. درست سی درجه از فلش جنوب به سمت راست که بایستی رو به قبله است. الان جهت جنوبی تار مویی که روی شیشه قطب نماست قبله را نشان می دهد.

لازم نیست پوتین از پا در آوری. وضعیت اضطراری است. مهر نمی خواهی. سرت را روی همان خاک مقدس بگذار. خاکی که بوی شهادت می دهد. محل قدوم عزیزانی است که تا شب گذشته به آن جا قدم گذاشته اند ولی حالا به لقاء الله پیوسته اند.

تو هم باید با رکوع و سجود در مقابل معبود به خدا برسی. خدایی شوی. از همه تعلقات آزاد شوی، آزادِ آزاد تا خدا تو را بپذیرد.

شروع به نماز می کنی. او هم نماز می خواند. همه نماز می خوانید. در کارزار و جنگ هم که هست نماز اول وقت فوت نمی شود. در اندک زمانی همه نمازشان را خوانده اند.

با روشن شدن هوا، چند تانک باقی مانده عقب گرد می کنند. قورباغه وار رو به صدامیان به پیش می تازند. این موشک آرپی جی هفت است که به طرف نقطه ثقل آن ها شلیک می شود.

حالا دیگر روز شده است و زمان استراحت است. به دنبال سنگری می گردی. همه جا پر است. شروع به ساختن سنگر می کنی.

جان پناهی که استراحت کنی. خیلی خسته شده ای. اسلحه را زیر سرت می گذاری و پاهایت را دراز می کنی. تا چشم به هم می گذاری صدای رگباری به گوش تو می رسد. آن هم نه از پشت سر تو و نه از مقابل بلکه از بالای سر. هواپیمای عراقی است که دارد مواضع بچه ها را به رگبار می بندد، به دنبال آن هم بمباران میگ ها عراقی است.

نیروهای پدافند هوایی هم انصافاً خوب جواب می دهند. پشت سر هم به طرف آن ها آتش می گشایند. ناگهان تکبیر بچه ها را می شنوی. خوب به آسمان نگاه می کنی. جنگنده عراقی مورد اصابت قرار گرفته است و در حال سوختن سقوط می کند.

چند روزی می مانید. تا به حال به اهداف پیش بینی شده رسیده اید. آخرین مرحله عملیات را باید پی بگیرید تا به مواضع نهایی برسید.

رادار و سایت موشکی را گرفته اید. امامزاده عباس از دست آن ها خارج شده است. اما هنوز چشم به مرحله سوم عملیات دوخته اید.

امشب خط حال و هوای دیگری دارد. بچه ها همگی دعا می خوانند، دعای توسل، به دنبالش هم زیارت عاشورا. نیمه های شب است که عملیات را پی می گیرید. ارتفاعات صعب العبوری است که باید تصرف کنید. با مقاومت عراقی ها مواجه شده اید. آن ها را محاصره می کنید. خیلی ها کشته و زخمی می شوند. عده ای

هم پا به فرار می گذارند. بالاخره آن را فتح می کنید. ارتفاعات تینه به تصرف شما در می آید. به چاه های نفت ابوغریب دست یابی پیدا کرده اید. انواع تانک ها و نفربرهای زرهی عراق حمله می کنند. قبرستانی از تانک های سوخته و نفربرها را در دشت عباس می بینی. صدها دستگاه خودروی نظامی هم تبدیل به اسکلت شده اند. صدها تانک و نفربر هم به غنیمت شما در آمده است.

نماز صبح را می خوانید. در قنوت هم از این همه الطاف و توفیقات الهی تشکر می کنی. فرصتی برای استراحت نیست. باید منطقه را پاکسازی کنید. امکان دارد داخل سنگر ها یا تانک های سالمی که باقی مانده اند عراقی باشند. دست به تحرکاتی بزنند و ضربه کاری وارد کنند.

خیلی از مسیرها هم برای تو کاملاً آشناست. هرچند فقط شب ها به این جا ها تردد داشتی. برای انجام عملیات چریکی می آمدی.

مقداری از سرزمین اسلامی را پاک سازی کرده اید. مناطقی هم در دست بعثی ها باقی مانده است. باید تا آن طرف مرزها پیش روی کنید.

در حال پاک سازی سنگر ها هستید که ناگهان چشم تو به یکی از اشیا داخل سنگر عراقی ها می افتد. دنیایی از غم بر سرت فرو می ریزد. ناراحت و افسرده کناری می نشینی و در فکر فرو می روی.

خبرهای زیادی از اعتراف اسرا به گوش تو رسیده است. خیلی را با تأمل پذیرفته ای. اما آن خبرها دارد برای تو یقین می شود. یقین از جنایت و رذالت آن ها. بی سیرت کردن ناموس مردم مسلمان!

نفس عمیقی می کشی. سگرمه هایت را در هم می کشی. از جای بلند می شوی. در حال بیرون آمدن از سنگر لگد محکم به لنگه کفش زنانه وسط سنگر عراقی ها می زنی. طوری که خطی از پوتین تو روی زمین می افتد. گرد و خاک هم به هوا می رود.

با خود می اندیشی که چرا زمان، سخت دل شده و به بعثی ها مهلت می دهد. چرا زمین شاهد این همه جنایت است و دهان باز نمی کند تا آن ها را ببلعد. از آتش هم گله مند هستی.

تمام مناطق را تثبیت می کنید. مجروحان به عقب منتقل شده اند. شهدا هستند که باید انتقال داده شوند. به سراغشان می روی. خون گرم آن ها لباس خاکی شان را رنگی کرده است. دست بر پیکر مطهر تک تک آن ها می گذاری و حمد و سوره می خوانی. از یکایک شهدا هم شفاعت طلب می کنی. اصلاً احساس خستگی نمی کنی. هر چند سه مرحله عملیات به مدت ده روز طول کشید. آنچه تو را پیر می کند فقدان عزیزان است. همان ها که تا چند ساعت بلکه چند دقیقه پیش با تو بودند و الان نیستند. یاد امامزاده عباس علیه السلام افتاده ای. به طرف بارگاهش به راه می افتی. فرصت را غنیمت می دانی و نائب الزباره می شوی، از جانب همه آنان که به یاد و نام جدش جنگیدند و زخمی و شهید شدند. عملیات تمام شده است. عملیاتی که با مراجعه به قرآن کریم، فتح نام گذاری شده است. چه فتوحاتی که نصیبتان نشده. وعده الهی حق است. شک و تردید در آن راه ندارد. مهدی! شک و دودلی به خودت راه نده! مغرور هم نشو!

گوش جان بسپار به پیام فرزند رسول خدا. روح الله: «مبارک باد بر شما عزیزان افتخار آفرین پیروزی بزرگی که با یاری ملائکه الله و نصرت ملکوت اعلی نصیب اسلام و کشور عزیز ایران، کشور بقیه الله الاعظم ارواحنا له الفدا نمودید ... مژده باد به شما جوانان برومند در تحصیل رضای پروردگار که از بالاترین سنگر های روحانی و جسمانی ظاهری و باطنی پیروزید. مبارک باد بر بقیه الله الاعظم ارواحنا له الفداء، وجود چنین رزمندگان ارزشمند و مجاهدان فی سبیل الله که آبروی اسلام را حفظ و ملت ایران را روسپید و مجاهدان راه خدا را سرفراز نمودید... این جانب از دور، دست و بازوی قدرتمند شما را که دست خداوند بالای آن است می بوسم و بر این بوسه افتخار می کنم.»¹

از چشمان تو اشک جاری می شود. اشک شیرین که از شوق پیروزی و شنیدن پیام دلنشین امام است. خود را شرمنده می بینی. خجالت زده هستی.

* * *

¹ - امام خمینی (ره)، صحیفه نور، چاپ اول، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی، پاییز 1378، جلد شانزدهم، صفحه 142.

با عملیات فتح المبین بسیاری از مناطق را آزاد کرده اید. سایت های موشکی عراق را تصرف کردید. شهرهای دزفول، اندیمشک، شوش و مناطق دیگر را تا حدودی از بُرد موشک های عراق خارج نموده اید. صدها روستا و مناطق استراتژیک را از زیر آتش دشمن نجات دادید. و اینک نگاهتان به فتح الفتوحی دیگر است. می خواهید حماسه ای دیگر بیافرینید تا در تاریخ ماندگار باشد. به موقعیت خودتان بر می گردی. نزدیک ظهر توپوتها می آیند. همه گل مالی شده اند. فقط جلو دید راننده باز است. سوار آن شده و به عقب منتقل می شوید.

* * *

این جا اردوگاه لشکریان اسلام است. به همراه تعدادی برای عملیات رفتی و حالا با اندکی برگشته ای. با دل و دیده می گری. نه از سر دلسوزی. بلکه غبطه به حال آن ها می خوری. کم کم هوا تاریک می شود. فانوس ها در دست بچه ها به گردش در می آید. با دیدن چادرها یاد خیمه های کربلا می افتی. شب عاشورا برایت تداعی می شود. اصلاً این جا هم کربلاست. نماز را به جماعت می خوانید. در کنار نور کم رنگ فانوس می نشینید. یکی از بچه ها گریزی به کربلا می زند: « السلام علیک یا ثار الله و ابن ثاره »
هق هق بچه هاست که تمام نمازخانه را پر کرده است. عقده ها می ترکد. گریه ها راه گلو را هم می بندد، نور کم رنگ فانوس از رمق می افتد. ناله و زاری به بیرون نمازخانه هم کشیده می شود. ساعتی عزاداری می کنید. از نمازخانه بیرون می آیی. تکه ابری سیاه بالای اردوگاه را گرفته است. ستاره ها دیگر بالای سرتان سوسو نمی زنند. بوی خاک است که با نم باران، اردوگاه را خوشبو کرده است. با خواندن سوره واقعه خوابت می برد. طبق معمول صبح زود ماشین تدارکات وارد محوطه می شود. نور بالا زده و بوق ممتدش عده ای را از خواب بیدار می کند. نیروهای مسنّ زودتر از خواب بیدار می شوند. تک تک نیروهای داخل چادرها را بیدار کرده و می گویند: « دامادها بلند شوید بروید که ماشین منتظر شماست ». آن ها که احتیاج به حمام دارند کوله پشتی را برداشته بیرون می روند.

نیروها نیاز به مرخصی دارند. کارگزینی یک هفته مرخصی برای همه صادر می کند. بچه ها ساک ها را می بندند. وسایل وامکانات را هم تحویل تدارکات و تسلیحات می دهند تا پس از بازگشت آن را تحویل بگیرند. ترک اردوگاه برای تومشکل است. برای دوستان تو هم همین طور. کوهی از غم و غصه بردل و جان تو می نشیند. تو اردوگاه و خط را بیشتر دوست داری. ماندن را می پسندی. اما دیدار مادر هم غنیمت است، عبادت است. نباید این غم دلت را به دیگران منتقل کنی. باید دل رزمندگان را شاد کنی.

مسئول کارگزینی گردان برگه های مرخصی را بین نیروها توزیع می کند. یکی از نیروهای متاهل به طرف تو می آید. درحالی که برگه مرخصی اش را درهوا می تکاند روبه تو می کند و می گوید:

- از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است!

- چه دوستی که دارید می روید؟

- مگر تو نمی خواهی با ما به مرخصی بیایی؟

- نه! من می روم به موقعیت.

- کدام موقعیت.

- کدام موقعیت؟

- موقعیت ننه!

- پس من هم می روم به موقعیت زنه!

عملیات رمضان

به تازگی به فرماندهی گردان منصوب شده ای. با بیش از سیصد نفر نیرو. آماه عملیات هستی.

نیروها را منتقل می کنی به طرف خرمشهر. از آن جا هم به طرف مناطق مرزی، سه راه حسینیه به طرف زید.

چند روزی مانده آید. نیروها توجیه شده و آمادگی کامل برای عملیات پیدا کرده اند. تجهیزات هم به قدر کافی می رسد. اما تو قانع نشده ای. طرحهایی داری تا از امکانات دشمن هم استفاده کنی.

دیگران به فکرشکستن خط هستند. اما تو به مرحله بعد آن و تثبیت خط جدید هم فکرمی کنی. از برنامه هایت بعضی تعجب می کنند، گاهی هم بی توجهی. می گویند: «حالا ما خط دشمن را بشکنیم بعد خدا بقیه چیزها را جور می کند!».

اما تو می گویی: «درست است که خدا کمک می کند ولی باید به فکرمرحله بعد هم بود. نخست انهدام نیروهای دشمن و یا به اسارت درآوردن نیروها وغنیمت گرفتن ادوات جنگی، بعد تثبیت خط. از همین الان که عملیات شروع نشده باید طرح و برنامه آن مشخص باشد!».

رضایت را درصورت بعضی ها می بینی . با طرحهای تو موافقت می کنند.

* * *

بیست و سوم تیرماه هزاروسیصد و شصت و یک است. با فرماندهان درقرارگاه تیپ جلسه داری. آخرین اطلاعات را ازوضعیت دشمن دراختیارتان می گذارند. محورعملیاتی را هم کاملا مشخص می کنند. هرگردان باید به موقع وارد عملیات شود.

نمازمغرب وعشا را با بچه ها درحسینیه می خوانی. آخرین نکات لازم را با آنها در میان می گذاری: «ان شاءالله عملیات پیروزمندانه ای درپیش دارید. هدف ازاین عملیات دورکردن آتش دشمن ازشهرهای جنوبی کشوراست. تا آن جا که بتوانیم نیروهای رژیم عراق را منهدم می کنیم. شب حمله است . شب عاشورا است.»

تو آخرین حرفت را هم می زنی: «برادرها! عزیزان من! چشم امام وشهدا به ما دوخته شده است. فقط خدا را درنظرداشته باشید. آن چنان سیلی به صورت صدام بزنید تا دیگرنتواند از جایش بلند بشود و...»

ناگهان صحبت تو را قطع می کنند. مشتهای گره کرده به طرف آسمان می آید. یک صدا فریاد می زنند: «ما اهل کوفه نیستیم، امام تنها بماند!»

و دیگرمجال سخن گفتن به تو نمی دهند. با شوروشوق خاصی شعارمی دهند: «فرمانده آزاده! آماده ایم آماده!»

وتو خجالت زده از ابراز احساسات بچه ها، سرت را پایین می اندازی. به بیرون نمازخانه می آیی. داخل محوطه قدم می زنی. از چادرها فاصله گرفته ای. فکرهای زیادی تو را احاطه کرده است.

* * *

**

- شناسنامه یادتان نرود. حتما بردارید!

- به خاطر چی؟

- ابلاغیه است! بدون شناسنامه نمی توانید در عملیات شرکت کنید!

به هم دیگر نگاه می کنند و درگوش یک دیگر پیچ پیچ. اسلحه روی دوش خود انداخته اند و بند پوتین ها هم محکم بسته شده. این آخرین تذکرت بود. ماشین ها آماده اند تا حرکت کنند و نیروها را به خط مقدم ببرند. آنها را به نقطه رهایی^۱ برسانند و منتظر شروع عملیات باشند. شور و ولوله ای میان نیروهای گردان امام موسی بن جعفر افتاده است. مسئول واحد تعاون^۲ را صدا می زنی. او هم پیش تو می آید و می گویی:

- برای همه کارت صادر کرده ای؟

- بله!

- پلاک چطور؟

- آن را هم به همه تحویل داده ایم.

- پس یک بار آنها را چک کنید تا مطمئن بشوید همراهشان هست!

- باشد! چشم!

او هم با نیروهایش شروع می کند به بازرسی. پشت سرهم نیروها پلاک هویت خود را نشان می دهند. ناگهان از وسط گردان صدای اعتراض بعضی بلند می شود. به طرفشان می روی. با اشاره دست سوال می کنی که چه شده است:

^۱ - نقطه آغاز عملیات

^۲ - نام واحدی بود که قبل از هر عملیات وظیفه صدور کارت و پلاک شناسایی و تحویل گرفتن ساک، وسایل و وصیت نامه رزمندگان را به عهده داشت. خدمات پستی، ارتباط با خانواده رزمندگان، پرداخت حقوق ماهیانه نیروها، یافتن جنازه شهدا و نقل و انتقال آن به شهرها از جمله وظایف واحد تعاون بود. (فرهنگ جبهه جلد 5)

- ما می خواهیم گمنام باشیم!
 - شما یک وظیفه دارید و ما هم یک وظیفه دیگر!
 - مگر آئمه گمنام شهید نشدند؟
 - بالاخره شهید هم که شدید باید یک چیزی باشد تا ما بتوانیم جنازه ها را شناسایی کنیم.
 - جنازه ما هم اگر شناسایی نشود بهتراست!
 - این یک وظیفه است! دستورات است که حتما با پلاک باشید.
 - جنازه به این گندگی را نمی توانید شناسایی بکنید آن وقت می خواهید که با یک تکه آهنی که همراهمان باشد ما را بشناسید؟
 - حق دارید که این حرفها را بزنید. پس بهتراست اول مسئول تعاون راجع به اهمیت و مشخصات آن برایتان توضیح بدهد.
- مسئول تعاون گردان هم به با لای تپه می آید. پوشه ای را که فرمهای مشخصات نیروها داخل آن ثبت است میان انگشتان دست چپ می فشارد. بادیست دیگر پلاکی از جیب خود درمی آورد. روبه بچه ها می کند و می گوید: «برادرها! الان فرصت آن نیست که خیلی صحبت کنم. فقط می خواهم راجع به اهمیت این آهن تکه که با زنجیر باید به گردن آویزان کنید توضیح بدهم.»
- بعضی پشت چشم نازک کرده طوری درمیان نور کمی که با چراغ ما شین ها می زند به اونگاه می کنند. او هم زنجیر را در دست خود می چرخاند و اصل پلاک را با انگشتان رو به بچه ها می گیرد: «ببینید عزیزان! بیشترین مفقود و شهید گمنام در عملیات های گذشته بوده است. چرا که نتوانستیم پیکر مطهر شهیدایمان را شناسایی کنیم. اگر از یک رزمنده فقط مشتی استخوان مانده باشد چطور می توان او را شناخت؟ اگر جنازه سوخته و یک جفت پوتین فقط باقی مانده باشد چگونه می توان مشخصات تیپ و گردان و گروهانش را پیدا کرد؟ از همه مهمتر می بینید که جنازه های مزدوران بعثی همه جا افتاده است. با چه نشانه ای می توان جنازه مطهر شهدا را از میان آن همه مزدور تشخیص داد؟»

این سرهای بچه هاست که به علامت تصدیق حرفهای او پایین می آید. گاهی وقت هم بین هم دیگر حرفهایی ردوبدل می کنند که جسته و گریخته به گوش تو می رسد:

«آره! درست می گوید!»

«من خودم جنازه ای دیدم که معلوم نبود ایرانی است یا عراقی.»

«بابا این حرفها را ولش کنید! به فکر عملیات باشید!»

مسئول تعاون هم همه را دعوت به سکوت می کند. به صحبت‌هایش ادامه می دهد: «دقت کنید! این پلاک‌هایی که تحویل شما شده دو تکه به هم چسبیده است. با یک تا خوردن به سادگی از هم جدا می شوند. روی هر دو تکه مشخصات یک نفر است، بدون هیچگونه تغییر و تفاوتی. وقتی با جنازه شهیدی برخوردید و در میدان کارزار امکان انتقال به پشت جبهه نبود کافی است فقط یک تکه از این پلاک را جدا کرده همراه خودتان به عقبه بیاورید!»

او با آخرین توضیحات صحبت خودش را کامل می کند: «جنس پلاک هویت هم از استیل است. نه در آب و رطوبت از بین می رود و نه در خاک و آتش. پس آن را خوب حفظ کنید. در گردن شما باشد و خداوند همه شما را حفظ کند.»

آخرین سان^۱ را از آرایش گردان می بینی. همه آماده سوار شدن به ماشین‌ها هستند. ساعت حرکت فرا می رسد. بچه‌ها هم دیگر را در آغوش گرفته اند. از یک دیگر حلالیت می طلبند. برای شفاعت التماس می کنند. آخرین نگاه را به چادرها می اندازی. یاد کربلا افتاده ای و شب عاشورا.

در خط پدافندی مستقر شده اید. منتظرید تا فرمان حمله صادر شود. تو هم آخرین سرکشی را از آرایش نیروها داری. بالاخره رمز عملیات از بی سیم به گوش تو می رسد: «یا صاحب الزمان ادرکنی! لشکریان اسلام به پیش! خدا یار و نگهدارتان!»

^۱ - عبور فرمانده از برابر نیروهای تحت امر و مشاهده آن‌ها.

غرش توپخانه های ارتش اسلام در آسمان می پیچد. بارانی از آهن و آتش بر سر حرامیان فرو می ریزد. تیربارها هم می غرند. کلاش بچه ها هم پشت سر هم گلوله بر سر و رویشان خالی می کند. منورها پشت سر هم بالا می روند، تا نور دارند در آسمان نورافشانی می کنند، همین که بی رمق شدند از حال می روند و پایین می افتند.

اولین خاکریزهای دشمن را می گیرید. تا صبح به نبردتان ادامه می دهید. نماز صبح را با همان لباس رزم و در حال پیشروی می خوانید. بالاخره به موقعیت مورد نظر می رسید. خیلی سریع نیروها را مستقر می کنی. جان پناه کوچک هم هر کس برای خودش می کند.

* * *

شب فرا رسیده. مرحله دوم عملیات را پی می گیرید. آتش دشمن شدید است و وحشتناک. مقداری پیش رفته اید. پشت خاکریزهای جدید، سنگر گرفته مستقر می شوید.

آمار می گیری. تعدادی از بچه ها شهید شده اند و بعضی هم زخمی. منتظر فرمان قرارگاه هستی. فرمان را از بی سیم با کد و رمز دریافت می کنی.

نیروها را توجیه می کنی. به موقعیت روز گذشته برمی گردید. بالاخره جنگ است. جنگ هم دو سر دارد! نیروهای زرهی دشمن سرسام آور است. تا این حد پیش بینی نمی کردید. تانک های تی ۵۵ و تی ۷۲ وارد میدان شده اند. پیشرفته ترین تانک هایی که به تازگی از شوروی^۱ گرفته اند و آرپی جی هفت هم روی آن ها اثر ندارد.

اولین بار است که نیروها کُپ^۲ کرده اند. کپ کردن نیروها صحنه بسیار خطرناکی است، بدتر از تسلیم شدن در مقابل دشمن. با آن ها صحبت می کنی. راه و افق آینده را برایشان روشن می کنی: «... ما مثل موش نیستیم که در سوراخ خودمان بخزیم. باید مثل عقاب پرواز کنیم. مثل مار از زیر بوته ها بیرون بیاییم و دشمن را نیش بزنیم. عاقل و باطل این جا نمی مانیم مگر این که دوباره حمله کنیم و متجاوز را تنبیه کنیم و...»

^۱ - اتحاد جماهیر شوروی قبل از فروپاشی.

^۲ - حالتی که حملات سنگین دشمن از زمین و هوا شدت بگیرد و نیروها در گوشه ای افتاده به زمین بچسبند.

انبساط خاصی بین بچه ها احساس می کنی. تو هم خوشحال می شوی که روحیه بچه ها عوض شده است. چند روزی را در آن موقعیت سپری می کنید. دوباره فرمان حمله می رسد. پیشروی ادامه پیدا می کند. پاسگاه زید عراق را فتح می کنید. تا محورهای شمالی و شمال غربی این پاسگاه هم پیش می روید. قبرستانی از نیروهای عراقی ساخته اید. از عده و عده آن ها.

عملیات پانزده روز طول کشیده. بچه ها نیاز به نظافت و حمام دارند. نیروهای تازه نفس می رسند. گردان خودت را جمع و جور می کنی. راهی اردوگاه می شوی.

امشب اردوگاه ساکت و تاریک است. در ماتم فرو رفته. باران آرامی هم از آسمان آن می بارد.

بچه ها فانوس به دست این سو و آن سو می روند. نماز می خوانند و دعا می کنند. با کوچکترین بهانه ای برای شهیدانشان گریه می کنند. از بلندگوهای نمازخانه هم قرآن پخش می شود، سوره تکویر. با صدای عبدالباسط: « اذا الشمس كورت و اذا النجوم انكدت ... و اذا الوحوش حشرت ... باي ذنب قتلت »

در اردوگاه روز از نیمه های شب شروع می شود. «مستغفرین بالاسحار»¹ را می بینی که از چادر خارج می شوند و با خدا خلوت می کنند. مشغول راز و نیاز می شوند.

عقد با جمکران

صبح امروز اتوبوسها وارد محوطه اردوگاه شده اند. اسامی نیروها را به ارشد گروهان ها می دهی. اتوبوس آن ها را هم مشخص و با تک تک آن ها خداحافظی می کنی. بچه ها برای رفتن به مرخصی وسایل و امکانات خود را تحویل می دهند، به تدارکات و تسلیحات.

جلو در خروجی اردوگاه ایستاده ای. نمی توانی از آنها دل بکنی. آن ها هم نمی توانند از این اردوگاه دل بکنند. با اشک و آه از تو دور می شوند. راهی شهرهای خودشان می شوند تا یک هفته ای استراحت کنند. « هر کس نمی خواهد برگردد آن را پر کند! »

قبل از سوار شدن بچه ها به اتوبوس فرم تسویه حساب بین آن ها پخش می شود. تو فرم ها را جمع می کنی. بیشتر آن را سفید پس داده اند. بعضی هم یک جمله نوشته اند: « تا باز شدن راه کربلا می جنگیم ».

¹ - سوره آل عمران (3) آیه 17: آن ها که (در برابر مشکلات، و در مسیر اطاعت و ترک گناه) استقامت می ورزند، راستگو هستند، (در برابر خدا) خضوع و (در راه او) انفاق می کنند و در سحرگاهان استغفار می نمایند.

آن ها به سه دسته تقسیم می شوند: بعضی آمده اند تا دوباره برگردند. بعضی آمده اند تا بروند و عده ای هم آمده اند تا بمانند. و تو هم تکلیف خودت را مشخص کرده ای. در محوطه اردوگاه قدم می زنی. مدتی است در فکر ازدواج هستی. با خواهرزاده ات در میان گذاشته ای. راه می افتی، به طرف تهران.

* * *

چهار رکعت نماز خوانده ای. دو رکعت نماز تحیت و دو رکعت هم نماز امام زمان علیه السلام. سرت را به سجده گذاشته ای. صدبار صلوات می فرستی. همچنان پیشانی ات روی مهر چسبیده. دعا می کنی برای امام، رزمندگان، انقلاب. یک درخواست هم داری. سرت را از مهر بر می داری و به حیاط مسجد می آیی. به طرف درِ خروجی راه می افتی. بار دیگر سرت را به طرف گنبد می گردانی. به آقا سلام می دهی. می خواهی با در و دیوار جمکران وداع کنی. تاب و توانش را نداری. همچنان دلت به مسجد است و به صاحب آن. به امید دیدار صاحبش جدا می شوی. خواهرزاده ات منتظر توست. باید به تهران بروید. شرایط خودت را در کاغذ نوشته ای. یک هفته طول می کشد تا جواب بیاید. تحقیقات لازم هم از دو طرف انجام شده است. به معراج شهدا^۱ آمده ای. برادرت هادی همراه تو می آید. به تک تک آن ها سلام می کنی. فاتحه ای برایشان می خوانی. برای دیدار مادر به سمنان می روی.

* * *

چند روز می گذرد. با مادرت به تهران می آیی. مقدمات عقد را آماده کرده اید. روزش هم تعیین می شود: بیست و سوم مهرماه هزار و سیصد و شصت و یک. سفره عقد پهن شده است. به قرآن مجید تبرک و تمسک می جویی. سفره را به عکس امام و شهید بهشتی تزئین می کنی. جرقه ای به ذهنت می زند. خلأیی می بینی. باید آن را پر کنی.

^۱ - مکانی که بدن مطهر شهدا را نگهداری کرده سپس تحویل خانواده های معظم شان می دادند.

از منزل بیرون می آیی. به طرف خیابان پاسداران می روی. وارد ستاد مرکزی سپاه می شوی. با برادران واحد تبلیغات صحبت می کنی. درخواست خودت را با آن ها در میان می گذاری. قاب را می گیری. آرم سپاه مزین به آیه و اعدوا لهم ما استطعتم من قوه. راضی و خوشحال به طرف منزل می آیی. زیر لب زمزمه می کنی: « عاقبت عشق خدا بود که پاسدارم کرد، قدرت عشق بنازم که سرافرازم کرد! »

به منزل رسیده ای. به اتاق وارد می شوی. مادرت آینه و شمعدان را جابه جا می کند. آرم سپاه را ازدست می گیرد و به زینت سفره می افزاید.

روز موعود فرا رسیده. فامیل های تو هم از سمنان آمده اند، فامیل های خانم هم از تهران و شهرستان. عصر قرار است صیغه عقد دائم جاری شود. فردا صبح باید عازم منطقه بشوی.

با همان لباس رزم آماده شده ای، تمیز و مرتب. سر سفره عقد می نشینی. منتظر می مانی، تا دفتر و دستک دفترخانه عقد و ازدواج را بیاورند.

بالاخره عاقد می رسد. صیغه عقد هم جاری می شود. با مهریه معین: فقط پنج سکه بهار آزادی. تو به فکر جبهه هستی و عملیاتی که در پیش دارید. پس هر چه زودتر خودت را به آن جا برسان!

طبق معمول یک ساعت قبل از اذان بیدار شده ای. به نماز مشغولی. ساعت شش صبح پرواز داری. صدای در می آید. آماده حرکت می شوی تا به فرودگاه برسی.

از تک تک آن ها خداحافظی می کنی. حلالیت می طلبی. هرکس طوری به تو نگاه می کند. از نگاه تو هم رمز و رازی پیداست. بعضی متوجه آن شده اند.

به طرف در حیاط می روی. برادرت هادی منتظر است تا تو را به فرودگاه برساند.

دوازده ساعت نمی شود که عقد کرده ای. چاره ای هم نیست. باید از همسرت خداحافظی کنی. سریعتر باید خودت را به هواپیما برسانی، تا از پرواز جا نمانی. به ساعتت نگاه می کنی. تصویر خانمت را در آن می بینی.

هدیه اوست که دیروز تقدیمت کرده. سرت را بلند می کنی. نگاهی به چهره همسرت می اندازی و از او حلالیت می طلبی. او هم با چشمانی نافذ و پر رمز و راز به تو نگاه می کند. شاید هم خوابی که مادرش شب گذشته دیده برای او تعریف کرده: « حلقه ازدواج محمد مهدی به داخل آب حوض منزلمان می افتد! »

لحظه آخر رو به مادرت می کنی. سؤالی که همیشه در گلوی تو مانده بود می پرسی: « مادر جان! آیا قلباً از من راضی شدی؟»

چهره مادرت می شکفت. دستی بر سر و صورتت می کشد و می گوید:

- راضی راضی ام آقادماد! محمد مهدی!

- پس اجرت با حضرت زینب کبری.

هادی تا در ورودی سالن فرودگاه تو را بدرقه می کند. لحظه جدا شدن به او می گویی: « داداش! روز عاشورا با امام حسین در کربلا هستم!».

عملیات محرم

به جنوب رسیده ای. به مقر تیپ ۱۷ علی ابن ابیطالب علیه السلام که نیروها گردان امام موسی بن جعفر علیه السلام هستند، می آیی. سید اسماعیل^۱ را می بینی که به طرفت می آید:

- چرا زود آمدی؟

- آن قدر هم زود نیست.

- چند روزی پیش خانمت می ماندی و استراحت می کردی!

- تا زمانی که جنگ هست استراحت معنا ندارد!

به تک تک چادرها سر می زنی. حال بچه ها را جویا می شوی. صبح راهی جلسه می شوی، آن جا که

فرماندهان ارتش و سپاه جمع هستند. در مورد اجرای عملیات صحبت می کنند. سال سوم جنگ است. بن

بست و توقیفی احساس می کنید. دستیابی به پیروزی مشکل شده است. جنگ بدون عملیات نمی شود. آب راکد، فاسد می شود.

استحکامات دشمن زیاد شده است. شوروی ها مستشار نظامی، تانک، موشک و جنگنده های میگ ۲۵ و

هلی کوپتر های توپدار به عراق داده اند. فرانسوی ها بمب افکن میراژ برای عراق فرستاده اند.

^۱ - سید اسماعیل سیادت از هم‌زمان شهید محب شاهدین

مهندسان انگلیسی پناهگاه های فولادین برای سربازان عراقی می سازند. همه ترسشان بعد از فتح خرمشهر شروع شده است.

موقعیت سیاسی صدام را متزلزل می بینند. در یک جمع بندی نتیجه روشنی می گیرید: « عملیات محدود در مناطق غرب و جنوب کشور با هدف ایجاد فشار نظامی به دشمن و تجزیه قوای او و ممانعت از ایجاد فرصت حمله برای دشمن»

امیدوار و با نشاط از قرارگاه بیرون می آیی. راهی مقر تیپ و گردان می شوی. روی نقشه نگاه می کنی. کالک عملیاتی را می بینی: جنوب شرقی دهلران.

عازم منطقه هستی تا موقعیت و منطقه عملیاتی را از نزدیک بررسی کنی.

چند روزی می مانی تا وجب به وجب آن را زیر پا بگذاری. فرمانده گردان هستی. باید یک گردان راهدایت کنی. جان صدها نفر به دست توست.

* * *

به مقر خودتان بر می گردی. قاسم^۱ به طرفت می آید:

- چرا سرو صورتت را این طور کردی؟

- چه کار کردم؟

- گل مالیدی! چرا فقط صورت خودت را استتار کردی؟

- من اصلا گل نمالیده ام!

به طرف آینه ماشین می روی. تا چشمت به آینه می افتد خنده ات می گیرد. تا آن لحظه خودت را داخل آینه ندیده بودی.

قاسم حق داشت تعجب کند. صورتت پر از گل شده است. نه این که خودت گل مالی کرده باشی. عرق کرده

ای و باد هم گرد و خاک به صورتت زده است. حسابی گل مالی شده ای.

^۱ - قاسم علی نیکو از همزمان شهید محب شاهدین

چند روزی می گذرد. نیروهای اطلاعات عملیات^۱ هم فعال شده اند. در این فرصت نیروها را به آموزش رزمی مشغول می کنی. صبح ها ورزش است، روزها کلاس، شب هم رزم شبانه. هم وقتشان پر شده و هم توان رزمی بالا رفته است.

از فشردگی برنامه ها، بعضی به قریب الوقوع بودن عملیات پی برده اند. عباس^۲ به سراغت می آید:

- دیگر نزدیک شده ای!

- به چی؟

- به شکلات پیچ شدن!

منظورش را می فهمی. یعنی به شهادت می رسی و تو را کفن پیچ می کنند. به او می گویی:

- تو هم به نوایی می رسی!

- چه نوایی؟

- سوم و هفتم من یک ناهاری می خوری!

- ما از ناهارت می گذریم تو فقط دست ما را بگیر!

- کجا؟

- سر پل تا پایین نیفتیم! شفاعت یادت نرود!

خنده تان می گیرد. هم دیگر را در آغوش می گیرید. از یک دیگر حلاکت می طلبید.

شور و شوق خاصی در اردوگاه حاکم شده است. تو هم از خوشحالی به وجد آمده ای. سر از پا نمی شناسی.

از صبح علی الطلوع بند پوتین را بسته ای و می دوی. به تک تک چادرها سر می زنی. منتظر عملیات

هستی.

بالاخره فرمان اعزام به منطقه عملیاتی می رسد. نیروها کاملا مجهز و آماده اند. هر کس به دنبال سبقت از

دیگری است. محرم هم در پیش است. نام عملیات را هم محرم گذاشته اند.

^۱ - در کلیه رده های فرماندهی، پرسنلی وجود دارند که فرمانده را در کسب اطلاعات یاری داده و سازمانی را به نام اطلاعات عملیات یگان تشکیل می دهند. این افراد وظیفه دارند که اطلاعات مورد نیاز فرمانده را چه از دشمن و چه از منطقه عملیات کسب نموده و به منظور اتخاذ تصمیم در اختیار فرمانده قرار دهند.

^۲ - عباس امین از همزمان شهید محب شاهدین.

از تک تک دوستان و نیروهای حلالیت می طلبی و خداحافظی می کنی. از نماز خانه و محوطه اردوگاه هم حلالیت می طلبی.

نکات لازم را به نیروهای گردان خودت گوشزد می کنی: اهمیت عملیات، سختی مسیر پیشروی، شکستن خطوط دشمن، استقامت و پایداری، امیدوار و با نشاط بودن. و تأکید آخر: «برادرها! این عملیات از ویژگی خاصی برخوردار است! ما مجبوریم بعد از شکستن خطوط متعدد دفاعی دشمن تازه با او دست و پنجه نرم کنیم. با بعضی های کافر بجنگیم. جواب پاتک ها را هم بدهیم تا منطقه تثبیت بشود. عزیزان من، فقط خدا را در نظر داشته باشید! برای حفظ اسلام و انقلاب بجنگید! دشمن را عقب برانید! باید از سربازان امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف باشیم!»

بچه ها دیگر تحمل نمی کنند. صدای تکبیر آن ها تمام محوطه را گرفته. دسته جمعی شعار می دهند: «فرمانده آزاده! آماده ایم آماده!»

بغضت گرفته. اشکی از گوشه چشم بر صورتت جاری می شود. آن را پاک می کنی. به طرف چادر می آیی. صورتت را روی زمین می گذاری. اشک می ریزی و به صفای رزمندگان غبطه می خوری، به خلوص پاسداران و بسیجیان. خدا را قسم می دهی به دل پاک این رزمندگان که تو هم بی نصیب از این عملیات برنگردی.

بلند می شوی. کوله پشتی خودت را می گیری. به طرف حمام صحرائی می روی. غسل می کنی. همان غسلی که در بدو ورود به سپاه کردی: غسل شهادت.

فرماندهان گروهان ها را جمع می کنی. تذکرات لازم را به آنها می دهی. روز وساعت حرکت را هم با آنها در میان می گذاری.

روحانی گردان حال و شور دیگری دارد. فقط نماز جماعت نمی خواند. به سؤالات بچه ها هم جواب می دهد. همه او را حاج آقا صدا می زنند. همچون پدر او را دوست دارند.

کار حاج آقا به نماز و تبلیغ خلاصه نمی شود. تخصص نظامی هم دارد. مسؤول گروه تخریب^۱ است. در میدان های مین با مهارت خاصی پیش می تازد. معبر را باز می کند. روایت هم می خواند. اجر و مزد شهدا و رزمندگان را بیان می کند. در شرایط سخت همه به او نگاه می کنند. پا به پای فرماندهان پیش می رود. حجت را بر همه تمام می کند.

با حاج آقا صحبت می کنی. از او هم حلالیت می طلبی و استمداد. حلالیت در مقابل قصورها و تقصیرها. استمداد تا سایه پدری اش بر سر گردان باشد.

بلندگوی ماشین تبلیغات روشن می شود. نوار آهنگران را پخش می کند. بچه ها هم زمزمه می کنند: « یا رسول الله دعا کن! حمله ای دیگر رسید... »

نیروها به راه افتاده اند و از دزفول می گذرند. در منطقه عملیاتی پیاده می شوند. جایی که قسمتی از خاک میهن اسلامی ما هنوز در دست دشمن است.

دهلران زیر دید و تیر عراقی هاست. شهر موسیان هم بین دو نیروی ایران و عراق است. گردان شما هم در محور عملیاتی خودش مستقر می شود: عین خوش.

آرایش لازم را پیدا می کنید. همه بی سیم ها روشن است. آماده اید تا مرحله اول عملیات را شروع کنید و به محض دریافت رمز، پیشروی را شروع کنید.

بعضی واقعاً نورانی شده اند و مثل ماه می درخشند. بعضی هم دست از شوخی بر نمی دارند. با خنده به دیگران روحیه می دهند.

لحظه ها به سختی می گذرد، خیلی گُند. هر کسی حالی و احساسی دارد. ترس و وحشت نیست. فقط نوعی دلهره و اضطراب است. نه دلهره و اضطراب دنیایی. دلهره و اضطراب هنگام آزمون و امتحان. هر کس آماده تر است اضطرابش هم کمتر است. آن که یقین دارد اصلاً اضطراب ندارد، چون امام خمینی فرموده است: « ما چه کشته شویم و چه بکشیم پیروزیم! »^۲

^۱ - تخریب یگانی است که وظیفه دارد از میان میداین مین و تله های انفجاری راهی برای عبور نیروها بگشاید و در مقام ضرورت همین وسایل را بر سر راه دشمن قرار دهد. انفجارات و تخریب امکانات دشمن نیز بخشی از وظایف این واحد است. (فرهنگ جبهه جلم، صفحه 54)

^۲ - امام خمینی (ره) ، صحیفه نور، انتشارات شرکت سهامی چاپخانه وزارت ارشاد اسلامی، بهمن 1362، صفحه 224.

بالاخره رمز عملیات به گوش می رسد: « یا زینب! یا زینب! یا زینب! »

به دنبالش تکبیر بچه هاست که در آسمان می پیچد. مثل شیر می غرند و از نقطه رهایی به طرف دشمن یورش می برند. تو هم به راه می افتی. مدام هم تکرار می کنی: « لا حول و لا قوه الا بالله العظیم »

بچه ها چند مانع را پشت سر گذاشته اند. از سیم های خاردار عبور می کنند. محورهایی برای عبور باز شده. حرکت به کندی صورت می گیرد. از چهار پنج مانع عبور می کنید. به رودخانه دویرج می رسید، پر از آب. عبور شما کندتر می شود. نیروها را هدایت می کنی. معبری را نشان می دهی. دسته ها و گروهان ها از آن می گذرند. به امید فتح موانع^۱ پیش می روید. آخرین مانع را سنگرهای عراقی می دانید.

خسته به نظر می رسی. به اطراف نگاه می کنی. هزاران مین می بینی: والمری، سوسکی، گوجه ای، واکسی، تلویزیونی، کوزه ای، گوشت کوبی، کپسولی، لغزنده، قمقمه ای. هیچ رحمی هم ندارند. به تو نگاه می کنند. آرزوی یک اشتباه کوچک از تو دارند، کوچک کوچک. آن وقت خودشان را سیراب می کنند، به خون سرخ تو، سرخ سرخ.

مسئول تخریب را خبر می کنی. حاج آقا خودش را به تو می رساند. مسأله را با او در میان می گذاری. پیچیدگی های کار را تشریح می کنی. خطر را گوشزد می کنی. نیاز به چند نفر است که با مرگ دست و پنجه نرم کنند.

حاج آقا که مسئول تخریب گردان است نیروهای تخریب چی را جمع می کند. در دل شب با آن ها چند کلمه صحبت می کند: « ... همان طور که می بینید یک گردان میان میدان مین زمین گیر شده است. تله های انفجاری و مواد آتش زا را در مسیر ما کار گذاشته اند. دشمن هر لحظه یک قسمت را به آتش می کشد. در این تاریکی شب، موقع خنثی سازی مین ها با کوچکترین اشتباه، خودمان هم خاکستر می شویم. حالا چند نفر از شما داوطلب هستید تا معبر را باز کنید؟ »

^۱ - موانع عبارتند از عوارضی در منطقه عملیات که حرکات نیروهای خودی یا دشمن را متوقف کرده یا به تأخیر اندازد. موانع دو نوعند: الف- موانع مصنوعی آن هایی هستند که توسط انسان ساخته شده اند، مانند سنگرها، میدان های مین، سدهای جاده ای، سنگرهای ضد تانک، ساختمان ها، شهرها و حفره ها

ناگهان دست همه نیروهای تخریب بالا می رود. خودت هم تعجب می کنی. غبطه می خوری. چشمه های زلالی از ایثار و گذشت هستند. از کوه سرچشمه گرفته اند. متصل به قامت برافراشته کوهستان هستند. بی خود نیست که می گویند: «چشمه از کوه آب می خورد».

حاج آقا از همه تشکر می کند و می گوید: «همه را که نمی توان به جلو فرستاد، فقط آن ها که مجردند بلند شوند و جلو بیفتند!».

صدای اعتراض بعضی ها بلند شده است. همه داوطلب هستند و می خواهند جلو بروند. خط شکن و الهام بخش باشند. جان بقیه را نجات دهند. اما از مسؤول خودشان اطاعت می کنند. دستور اوست که افراد متأهل بمانند. مقداری نگران حاج آقا هستی. چون او در همه کارها و مشکلات پیشتاز است. می خواهی تا آخر عملیات در گردان تو بماند. همچون یک پدر سایه اش بر سر بچه ها باشد. او خودش متأهل است و لابد ماندگار.

گروه تخریب به سرعت وارد عمل شده. چند مین منفجر می شود. جهنده و آتش زا. به دنبال آن هم بشکه ها منفجر می شود. کوهی از آتش در برابران زبانه می کشد و تنوره کشان بالا می رود. بوی گوشت سوخته هم به مشامت می رسد.

در دل شب فقط آتش است و منورها. گاهی هم انفجار مین که نور می بخشد. مدام بین نیروها می دوی. به آن ها روحیه می دهی و امیدواری. گاهی هم قاطعیت به خرج می دهی. برای بعضی ها باید و نباید تعیین می کنی. بعضی از بچه ها بین راه ریپ می زنند یا بهانه های واهی می گیرند. بالاخره آن ها هم با شما همراه می شوند.

درحال عبور از میدان مین هستید. هنوز آتش زبانه می کشد. جنازه ها هم روی زمین است. به زحمت از زیر سیم خاردار رد می شوید. چند جنازه درست در مسیر عبور شما قرار دارد. به تک تک آن ها نظر می اندازی. چیزی از آن ها باقی نمانده تا شناسایی شوند. فقط پلاکشان قابل شناسایی است. الان هم که فرصت این کار نیست.

خم می شوی، دست بر کلاه خود یکی از آنها می گذاری. داغ است و نیم سوخته. یک چیز سفید نظرت را میان سیم خاردارها جلب می کند. تکه ای از لباس سفید و سوخته حاج آقا.^۱ پیش آن زانو می زنی. بدون آن که اشک بریزی به گریه می افتی. فاتحه ای برای او می خوانی و بلند می شوی. به راحت ادامه می دهی. تازه پی بردی که چرا حاج آقا بچه ها را که صبح به ورزش می برد یکی دو آیه را زیاد تلاوت می کرد. موزون و متین. بچه ها هم تکرار می کردند. هم صدا و یکنواخت: « یا ایها الذین امنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون»^۲

* * *

سنگرهای عراقی را پاکسازی می کنید. دسته دسته نیروهای خودی را مستقر می کنی تا برای مرحله دوم عملیات آماده بشوند.

دو روز است نخوابیده ای، از دهم آبان ماه شصت و یک که عملیات شروع شده است. توان راه رفتن نداری. به اطراف نگاه می کنی. تانک نیم سوخته عراقی را می بینی. به طرفش می روی. غلطی روی خاک ها می زنی و زیر آن به خواب می روی. ناگهان صدایت می کند:

- مهدی! مهدی!

- چیه؟

- عراق پاتک کرده و در حال پیشروی است!

سرت را بلند می کنی. از شدت عجله و سرعت سرت به زیر تانک می خورد. کلاش را بر می داری. از زیر تانک بیرون می آیی. کسی را نمی بینی. به تک تک سنگرها سر می زنی. می خواهی آن نفر را پیدا کنی. کسی بیدار نیست. همه را بیدار می کنی. موقعیت خط را بررسی می کنی و شروع به پاسخ دادن به دشمن. از عنایات و امدادهای غیبی خداوند تشکر می کنی. سرت را به سوی امان می گیری: «لا حول و لا قوه الا

بالله العلی العظیم!»

^۱ - رئیس بنیاد شهید انقلاب اسلامی: « در مجموعه شهدای کشور از هر هزار نفر جمعیت تقریباً 4 نفر شهید شدند، یعنی از هر 250 نفر یک نفر در سراسر کشور شهید شدند. این نسبت در ارتباط با روحانیت بسیا متفاوت است. شهدای روحانیت حدوداً 11 برابر نرم و میانگین شهدای کل کشور هستند. روحانیانی که شهید داده اند، یعنی فرزندان شهید شدند، نزدیک 6 برابر میانگین کل کشور است.» به نقل از کتاب یاد یاران ص 239

^۲ - سوره صف (61) آیه 2-3: ای کسانی که ایمان آورده اید، چرا چیزی به زبان می گوید که در عمل خلاف آن عمل می کنید. این عمل که سخنی بگوئید و خلاف آن عمل کنید خدا را بسیار به خشم و غضب می آورد.

- چرا پیش روی نمی کنید؟

- به مانع بزرگی برخوردیم!

- چی است؟

- رودخانه است! سیل پل رودخانه را خراب کرده است!

نیروهای لشکر امام حسین علیه السلام از اصفهان وارد عملیات شده اند. همه در فکرند که چطور از رودخانه عبور کنند. بین بچه های بسیجی بحث در می گیرد. تبدیل به مناقشه شده است.

همه داوطلب برای پل سازی. مهندس آقاسی زاده^۱ می رسد. عده ای از داوطلب ها را جدا می کند. آن ها دست در دست یک دیگر قرار داده زنجیروار کنار یک دیگر می ایستند و وارد رودخانه می شوند. عرض رودخانه را پر می کنند. سپس پشت خودشان را خم می کنند و پلی می سازند. نیروها به پشت آن ها قدم گذاشته و به آن طرف رودخانه می روند.^۲

شما هم با زحمت فراوان از آن منطقه عبور می کنید. به خشکی می رسید. نیروها را دوباره سازماندهی می کنی. برای مرحله سوم عملیات که آخرین مرحله است آماده می شوید.

هنوز به مرزهای بین المللی نرسیده اید. خاک کثورتان در دست دشمن است. حوزه نفتی بیات، پاسگاه چم سری و موسیان آزاد نشده اند.

درخواست نیرو می کنی. تعدادی از نیروهای شهید و زخمی شده اند. تا آخرین نقطه مرزی می خواهی پیش بروی، با هر تعداد نیرویی که از گردان، باقی بماند. اگر تا مرحله نهایی پیش نروی احساس رضایت نمی کنی. تعدادی نیروی تازه نفس به گردان شما ملحق می شوند، از برادران سپاه و بسیج. مرحله سوم عملیات را پی می گیری.

نیروهایت را هدایت می کنی. پیشروی در دل شب. با انبوهی از سیم خاردار مواجه می شوی. اطرافش را هم میله های آهنی کاشته اند، عمودی و تیز. نه امکان رفتن است و نه راه بازگشت. به هر طرف که نگاه می

^۱ - شهید مهندس حسن آقاسی زاده رتبه اول دانشگاه تورنتوی کانادا را به دست می آورد. وی با شش سال حضور در جبهه 2400 پروژه کوچک و بزرگ را اجرا می کند. قبر مطهر ایشان در جوار حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام، در بلوک صد و چهل و یک بهشت ثامن الائمه در صحن آزادی می باشد.

^۲ - میر رفیعی محمد، شهاب، چاپ اول، انتشارات شادرنگ، 1380، صفحه 185: « از میان بچه هایی که داوطلبانه وسط رودخانه رفته تا پلی بسازند، تعدادی شهید می شوند. به طوری که جنازه آن ها را در بندر گناوه و کوبیت پیدا می کنند! » (نقل به مضمون)

کنی، مین کار گذاشته اند. نیروها به طور ستونی به طرفت می آیند. معبر را بسته می بینی. باید چاره ای بیندیشی.

نیروهای باقی مانده تخریب را فرامی خوانی. مسیر جغرافیایی را با قطب نما توجیه می کنی. ستاره شمالی^۱ در آسمان کاملاً پیداست. آن را نشانشان می دهی. جهت حرکت و پیشروی را برای آن ها مشخص می کنی. به حرف های اطرافیان گوش می دهی. هر کس نظری دارد. بعضی هم آیه یأس می خوانند:

« راه را گم کرده ایم! »

« ضعیف عمل می کند! »

« از همین راه برگردیم بهتر است! »

« کاشکی با گردان دیگری بودیم! »

اما این هم یک امتحان است. امتحان در شرایط سخت. باید استقامت کرد.

تانک های دشمن آن طرف میدان مین انتظار می کشند. صدای غرش آن ها گوش را کر می کند. حرکت شنی آن ها هم لرزه بر زمین انداخته است: « کریک ... کریک ... کریک ».

باید روحیه داشته باشی و به دیگران هم روحیه بدهی. در این موقعیت که اضطراب و وحشت همه را گرفته باید بخندی و بخندانی.

اگر با روحیه باشی، دیگران هم روحیه می گیرند و اگر وحشتزده و مضطرب باشی دیگران هم متزلزل می شوند.

اطلاعات عملیات وارد عمل می شود. با فرماندهان گروهان ها تماس می گیری. چند متری نیروها را عقب می کشی. فضای نسبتاً بازی است. همه را جمع می کنی. به جز نیروهای تخریب که در حال باز کردن معبر هستند.

بچه ها چشم به تو دوخته اند. بعضی تصور می کنند که می خواهی عقب نشینی کنی. شرایط سخت است.

^۱ - ستاره ای در آسمان که همیشه جهت شمال را نشان می دهد.

وسط میدان مین ایستاده ای. با صدای بلند اعلام می کنی: « برادرها! برای سلامتی خودتان فاتحه مع

الصلوات!»

خیلی ها خنده شان گرفته. به زحمت می توانند خودشان را کنترل کنند. تو هم با صدای بلند می خندی. شور و نشاطی بین بچه ها به وجود می آید. مرتب ذکر می گویند. نام ائمه مخصوصاً امام زمان را بر زبان می آورند و از آن ها کمک می طلبند.

بی سیم چی به طرفت می آید. گوشی را دست می گیری. فرمانده دسته تخریب مژده باز شدن میدان مین را می دهد. تو هم خوشحال به بچه ها اعلام می کنی.

جلو می افتی و به سنگرهای عراقی می رسید. نارنجک می اندازی. آن ها هم نارنجک پرت می کنند. انواع نارنجک است که پشت سر هم طرف هم دیگر حواله می دهید: نارنجک صوتی، چهل تکه، ایرانی و آمریکایی.

تو تیر می زنی. خوب است اما کافی نیست. باید لرزه بر اندام دشمن انداخت. باید او را مستأصل کرد، درمانده و ذلیل. با گفتن الله اکبر لرزه بر اندام دشمن می افتد، با گفتن تکبیر: « الله اکبر ... الله اکبر... الله اکبر» آخرین مقاومت عراقی ها شکسته می شود. چند سرباز و درجه دار عراقی از سنگر خارج می شوند و خود را تسلیم می کنند:

« دخیل الخمینی ... دخیلی الخمینی»

« انا مسلم ... انا مسلم»

« الموت لصدام ... الموت لصدام»

یکی از آنها مقداری فارسی بلد است. شروع می کند به التماس و زاری. یک ننه من غریبم بازی درآورده که بیا و ببین. اسیر است دیگر.

بقیه پا به فرار می گذارند. عده زیادی کشته شده اند. تانک های غنیمتی هم به دست بچه ها افتاده است. نماز صبح را می خوانید. از نیروها آمار می گیرید. چند ساعتی استراحت می کنید.

گرمای آفتاب از خواب بیدارت می کند. بلند می شوی و سری به خط مقدم جبهه می زنی. اطلاعیه هایی می بینی که در خطوط مقدم پخش شده است. عراقی ها آن را شب گذشته پخش کرده اند. اطلاعیه فرماندهی کل نیروهای مسلح عراق. از نیروهای اسلام خواسته که جبهه را ترک کنند و به عراقی ها پناهنده شوند و جزو اسرا باشند یا دست از نبرد برداشته به پشت جبهه بروند.

« ... حتما آنان که در این منطقه از شما زنده مانده اند آن ها هم کشته می شوند. بنابراین بر شماست که یا خود را به نیروهای عراقی تسلیم کنید یا این که سالم به میان خانواده خود برگردید و اگر نه ...»

چند نسخه از آن را می گیری. سراسر خط مقدم را بازرسی می کنی. به طرف نیروهایت می آیی. برای پیگیری کارهای گردان به قرارگاه می روی. مایحتاج لازم را صورت می کنی. مسؤول پشتیبانی هم قول رساندن آن را می دهد. دوباره راهی خط می شوی. از نقطه رهایی می شماری. می خواهی تعداد موانع ایجاد شده دشمن را حساب کنی. از همان مرحله اول عملیات: یک، دو، سه ...

باورت نمی شود. مسیری را که رزمنده ها پشت سر گذاشته اند. موانعی را که عبور کرده اند. همچنان می شماری تا به خط مقدم میرسی: ... پانزده و شانزده!

خطوط دفاعی عراق تا شانزده ردیف تقویت شده بود. اما این قدرت ایمان است که بر آن ها پیروز می شود. و چه زیبا آزاد شد: عین خوش، جبال حمرین، منابع نفتی موسیان و بیات، حوضچه های نفتی زبیدات و هفتاد حلقه چاه نفتی!

هنوز دنبال ادامه عملیات هستی. طرح هایی داری. آن را با فرمانده لشکر در میان می گذاری. مهدی زین الدین هم می پذیرد تا در قرارگاه کربلا مطرح کند.

شب و روز آرامش نداری. از تک تک سنگرها سرکشی می کنی. تمام نقشه های دشمن را بررسی می کنی، تا مبدا خطوط فتح شده را پس بگیری.

امروز شانزدهم آبان ماه هزار و سیصد و شصت و یک است. تو حال و هوای دیگری داری. دیشب خوابی هم دیده ای: سیدی و

در فکر هستی چه زمانی آن وعده محقق می شود. بند پوتین هایت را می بندی. راهی خط مقدم می شوی. ناگهان خبری به تو میرسد: نفوذ عراقی ها از طرف غرب عین خوش، همان موقعیت تک درخت. سریعاً به راه می افتی، تا منطقه را پاکسازی کن و راه نفوذ آن ها ببندی.

عده ای از بچه ها جلو مانده اند. عراقی ها پیشروی کرده و راه را سد کرده اند. تو هم چند گروه را به اطراف اعزام می کنی. تأمین میگذاری و خودت را به تک درخت می رسانی.

چند زخمی هست. آن ها را به عقب منتقل می کنی. بچه ها را سازماندهی می کنی تا تک تک سنگرهای فتح شده عراقی را بگیرند. اسرا را به پشت منتقل می کنی. نیروهای گردان خودت را آمار می گیری. تاکنون پانزده شهید داده اید، پانزده سرباز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف و پانزده یاور خمینی.

می خواهی زیر همان تک درخت بمانی. سنگر بزنی و با بچه ها باشی. دست به کار می شوی و شروع به کندن زمین می کنی.

درست روی خط. همان خطی که روبه قبله کشیده ای. به اندازه قد و قامت خودت.

پشت سر هم زمین را با کلنگ می کنی. با بیل هم آن را بیرون می ریزی. به خاک نرمی می رسی. تعجب می کنی. خیلی نرم است. نرم نرم. بیل و کلنگ را کنار می گذاری. با دست خاک نرم را کنار می زنی.

بانوک انگشتان خاک را می کاوی. جستجویت بیشتر شده. گره بر پیشانی تو افتاده. چشمانت هم به دنبال دستان تو می دود. هر مشت خاکی که کنار می زنی انتظار یک خبر تازه داری. قسمت بالای سنگر را می کاوی. خواب و خستگی با تو کلنجر می روند. اما نمی خواهی تسلیم آن بشوی.

ناگهان دردی احساس می کنی. زمین قرمز شده است. پشت تو هم درد گرفته. می خواهی قدم برداری ولی نمیتوانی. خوب به بدنت نگاه می کنی. خون از آن بیرون ریخته. استخوان پای تو هم بیرون زده. به زحمت با چپیه آن را می بندی. به پایت نگاه می کنی. شلوارت پاره شده. استخوان شکسته شده پایت هم پیداست.

پاهایت سنگین شده اند. اصلاً به دنبال تو نمی آیند. خودت را به داخل سنگر می کشانی. ناگهان حفره ای در سنگر می بینی. نوری از آن به طرف تو می تابد. به آن خیره می شوی. آخرین حرکت ها را هم به انگشتان خود می دهی. آن حفره را باز می کنی. باز باز. طوری که می توانی وارد شوی. هر چه می خواهی

بدنت را تکان بدهی نمی توانی. به فرمانت نیست. بوی خوشی به مشامت می رسد. به دنبالش هم سیدی به طرف تو می آید. تا اورا می بینی سلام می کنی. او هم جوابت می دهد: « سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار»^۱

اشک خوشحالی در کاسه چشمت جمع می شود. می خواهی به طرفش بروی اما نمی توانی. به شکم پاره و پای شکسته ات نگاه می کنی.

به طرف تو نگاه می کند. با دست اشاره می کند و می فهماند که ازجایت تکان نخوری. از جایش بلند می شود. با جامی در دست به طرف تو می آید. سرت را در بغل می گیرد. لبه جام را هم به لبان تو می چسباند و می گوید: « بنوش!».

آن را سر می کنی. تا آخرین قطره می نوشی. احساس سبکی می کنی. تمام درد و زخم هایت خوب می شود. به راحتی روی پاهای خودت می ایستی.

کو شهیدانتان؟

صدای زنگ تلفن نظرت را به خودش جلب می کند. به طرف گوشی تلفن می روی:

- الو!

- بفرمایید!

- حاج خانم شما بیید؟

- بله خواهر.

- می آیی به جلو مجمع حضرت ابوالفضل^۲ برویم؟

- برای چی؟

- امروز رزمنده ها از جبهه می آیند. به استقبالشان برویم!

شروع می کنی به جمع و جور کردن وسایل. اول سراغ عکس مهدی می روی. دستی بر آن می کنی و به صورت خودت می مالی.

^۱ - سوره رعد (13) آیه 24: سلام بر شما به خاطر صبر و استقامتتان! چه نیکوست سرانجام آن سرا(ی جاویدان)
^۲ - مجمع حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام در ابتدای خیابان حکیم الهی واقع شده است که منتهی به میدان امام خمینی سمنان می باشد. از آن جا که میدان امام مرکزیت و محل ورود و خروج شهر بوده است، مردم جهت استقبال یا بدرقه رزمندگان در این محل تجمع می نمودند.

شروع می کنی به بوسیدن. رو به روی آن می نشینی. خاطرات مهدی برای تو زنده شده است.
ناگهان دلشوره تو را می گیرد. بی قراری داری. عکس را روی تاقچه می گذاری. لباس عوض می کنی تا از منزل خارج بشوی.

صدای در به گوش تو می رسد. فکر می کنی همان خواهر بسیجی است که می خواهد با او به مجمع ابوالفضل بروی. به سرعت خودت را جلو در می رسانی. تا در را باز می کنی شادی و خوشحالی سراسر وجودت را می گیرد. او را به آغوش می کشی. بر سر و صورتش بوسه می زنی:

- از داداشت مهدی چه خبر؟

- من که تازه از جبهه آمده ام، شما خبری ندارید؟

- می گویند دارد از جبهه بر می گردد.

- آره! دارند بر می گردانند!

مقداری آرام می گیری. خیالت با دیدن نادعلی راحت میشود.

شروع می کنی به درست کردن غذا و پذیرایی از نادعلی. او که تازه وارد اتاق شده با دیدن شیرینی تعجب

می کند و می گوید:

- این ها مال کیست؟

- مال محمد مهدی!

- کی عقد کرده؟

- همین چند روز پیش.

- مبارک باشد!

ابروهایش را تکان می دهد و می گوید:

- من که به این شیرینی ها لب نمی زنم!

- چرا؟

- برای این که آستین بالا بزنی و فکری هم به حال من بکنی!

- خیالت جمع باشد! آسیا به نوبت!

خنده شماسست که در اتاق می پیچد. به طرف سماور می روی. می خواهی چای بیاوری. او نمی گذارد چای بریزی. خودش چند استکان چای می ریزد و به پیش تو می آورد.

مدام به چهره ات نگاه می کند. چیزی نمی گوید. سکوت کرده و خاموش است. سر صحبت را باز می کنی:

- آخرین بار کی مهدی را دیدی؟

- چند روز پیش در جبهه!

- خوب به چهره اش دقت کردی؟

- نه! مگر طوری شده؟

- به دلم افتاده که این بار مهدی شهید می شود!

- مگر خبری داری؟

- نه! این را خودم می دانم!

به طرف مجمع ابوالفضل علیه السلام می روی. مردم از زن و مرد جمع شده اند. منتظر ورود رزمنده های گردان امام موسی بن جعفر علیه السلام هستند. بوی اسفند فضا را پر کرده است. از دور لامپ های روشن ماشین توپوتا را می بینی که بلند گویی بالای آن نصب شده است. صدای نوحه برادر آهنگران کم کم به گوش می رسد. خوب گوش می دهی. قلب تو را می لرزاند. چشمت را هم از اشک پر می کند.

«ای از سفر برگشتگان؛ کو شهیدانتان، کو شهیدانتان»

از مهدی خبری نیست. همچنان چشم به انتظار مهدی هستی. شاید پیدایش بشود. در دلت چیز دیگری می گذرد.

اول صبح است. در حال آب پاشی و نظافت جلو در منزل هستی. چند نفر از برادران پاسدار را می بینی که در چند قدمی منزل شما ایستاده اند. با هم صحبت می کنند. گاهی هم نگاهی به در منزل شما می اندازند.

جارو را کنار می گذاری . به طرفشان می روی:

- سلام علیکم!

- علیک السلام!

- چرا این جا ایستاده اید؟ بفرمایید منزل!

- خیلی ممنون منتظر کسی هستیم!

- کی؟

- یک آقای الان می رسد.

یکی شان تا تو را می بیند سرش را بر می گرداند. لب هایش چند بار به هم گره خورده پشت سر هم مژه می زند.

چشم های تو گشادتر می شود. به اشک می افتی. از آنها جدا می شوی. به خانه آمده و وسایل را سر و سامان می دهی. شیرینی ها را از کمد بیرون می آوری. عکس مهدی را وسط سفره رنگی می گذاری. شعله سماور را بالا می کشی. لباس مشکی خودت را هم می پوشی.

زنگ خانه به صدا در می آید. صدای آشنای حاج آقا عبدوس در حیاط می پیچد:

- یا الله! یا الله!

- بفرمایید!

تا چشمشان به تو می افتد شروع به گریه می کنند، حاج آقا عبدوس و همراهانش. اشک می ریزند. به در و دیوار نگاه می کنند. دور تا دو حیاط ایستاده اند. فقط اشک است و آه. کسی لام تا کام صحبت نمی کند. به طرف حاج آقا عبدوس می روی: « برای چه گریه می کنید؟ مگر اتفاقی افتاده؟».

توان سخن گفتن از همه گرفته شده است. این بار خودت هستی که پاسخ می دهی: « من می دانم برای چیست! به خاطر محمد مهدی من است! دیشب خواب دیده ام که امام خمینی به منزل ما آمده است و ...»
آه و فغانشان بالا می رود. به سرو صورت می زنند و گریه می کنند. رو به حاج آقا عبدوس می کنی و دلداری اش می دهی:

- حاج آقا! من که مادرش هستم گریه نمی کنم شما چرا بی تابى می کنید؟

- برای این که محمد مهدى را خوب شناختم!

- من او را خوب شناختم. همین چندروز پیش به برادرش گفتم مهدى این بار شهيد مى شود!

ناگهان صدای در منزل به گوش مى رسد. به دنبال آن سيد جليل القدرى وارد مى شود، حاج آقا شاهچراغى.

جلو مى روى و خوش آمد مى گويى. تبريك و تسليت مى گويد. صبر و استقامت تو را تحسین مى کند. يك

نفر از میان آن ها سؤال مى کند:

- مادر چرا خودت گریه نمی کنی؟

- من به وصیت فرزندم عمل مى کنم. او گفته بعد از من ناراحت و غمگین نشو! بلکه شاد باش که فرزندت

در راه اسلام شهيد شده است.

همه مات و متعجب به تو نگاه مى کنند. تعجب از ایمان و رفتار تو. رسم مهمان نوازی را به جا مى آورى.

همه را داخل خانه هدایت مى کنى. يکى بعد از دیگری وارد مى شوند. تا پایشان به داخل اتاق مى رسد سوز

و ناله شان اوج مى گیرد. طوری که دیگر صدایشان به کوچه و خیابان مى رسد. تعجب مى کنى. سینی چای

را مى گیرى و به داخل اتاق مى برى. دور تا دور ایستاده اند و گریه مى کنند. در سوگ و ماتم آن عزیز بى

قرارى مى کنند. با دیدن تو راه را باز مى کنند. به طرف وسط اتاق میروى. چشم تو به سفره وسط اتاق مى

افتد. چند لحظه سکوت مى کنى. به عکس مهدى خیره مى شوى. تصویر مهدى وهمسرش را در آینه مى

بینى و روز داماد شدنش را.

همه این ها را از ذهن بیرون مى کنى تا از مهمانان پذیرایى کنى. اصرار مى کنى بنشینند، ولی کسی نمى

نشیند. به سر و سینه مى زنند و نوحه سرایى مى کنند.

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید

درین عشق چو مردید همه روح پذیرید

بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید

کزین خاک برآیید سماوات بگیریید

بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید

که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید

یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان

چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید^۱

* * *

به اتاق بر می گردی. همه نشسته اند و فقط یکی از همزمان مهدی ایستاده است. فاتحه ای برای شهدا می خواند. سپس صدای گرفته اش را صاف می کند. از دیگر حضار اجازه می گیرد تا چند کلمه ای صحبت کند و وصیت نامه محمد مهدی را بخواند.

قرائت وصیت نامه که تمام می شود صلواتی برای شادی روح آقا مهدی می فرستد. صدای صلوات داخل اتاق می پیچد.

بلند می شوی و از همه تشکر می کنی و پذیرایی:

- شیرینی میل کنید!

- مال چیست؟

- شیرینی عقد مهدی است. از تهران برای دوستان و همزمانش آورده ام! حتما بخورید!

بعد از پذیرایی از تو تشکر می کنند. تک تک خداحافظی می کنند و می روند. منتظر فردا هستی تا مهدی را ببینی.

چند ساعتی را باید صبر کنی ولی تحملش را نداری. به طرف عکسش می روی. عکس با همان لباس سبز سپاه و مخصوص سبزپوشان خمینی. بوسه می زنی بر سر و صورتش و بر قد و قامت او.

خاطرات او را به یاد می آوری: از سختی مرگ پدر، از ایام تحصیل همراه با کار و کارگری، از دوران جوانی و مبارزه با رژیم طاغوت، از زندان و شکنجه، از بدن سوخته شده و فک شکسته اش و از روزهای اعزام به جبهه.

^۱ - مولانا جلال الدن محمد رومی بلخی، کلیات دیوان شمس تبریزی، تصحیح محمد عباسی، انتشارات نشر طلوع، غزل 636

به یاد تلاش و مجاهدت هایش می افتی که هرگز بر زبان نیاورد. او میخواست تو و خدایت را راضی کند، تن به ازدواج داد. هرگز از ذهنت نمی رود آن چهره ای که در آخرین اعزام برق می زد و نور می افشاند. و تو از همان موقع پی بردی که ... داری با او حرف می زنی. تو و او تنها هستید.

ناگهان سکوت و تاریکی شب شکسته می شود. صدای اذان صبح مسجد مهدیه بلند شده. راهی مسجد می شوی.

صبح علی الطلوع است. خواهران بسیج به سراغت آمده اند. به سپاه می روی. سیل جمعیت به سوی سپاه روانه شده است. همسر مهدی هم از تهران رسیده. جنازه ها روی دست ها می چرخند. مردم نوحه سرایی می کنند. به میدان امام می رسید. از آن جا به سوی گلزار شهدا. شانزده لاله خونین کفن بالای دست مردم است، شهدای عملیات محرم. مردم در سوگ و ماتم فرورفته اند. بازار و ادارات هم بسته شده. بعضی از همزمان مهدی هم از جبهه آمده اند. پوتین در پا و کوله پشتی هم در کف دست دارند. بعد از خاکسپاری شهدا با رزمندگان تازه نفس راهی جبهه می شوند. مصمم و استوار راه مهدی را می خواهند ادامه دهند. بالاخره به مزار شهدا میرسید. به طرف قبور شهدا می روی. شانزده قبر کنده اند. یکی را خوب تشخیص می دهی. آن که مال مهدی است مزین است. مزین به آینه و عکس مهدی.

جلو آن قبر می ایستی. بدن پاک مهدی را هم آورده اند. تابوت را جلوی قبر می گذارند. تو هم کمک می کنی و جنازه را از داخل تابوت بیرون می آوری. کفن را کنار می زنی. چشمت به صورت مهدی می افتد. خم می شوی. صورت و پیشانی اش را می بوسی. می خواهی تمام کفن را باز کنی ولی نمی گذارند. اصرار می کنی و گوشه ای از آن را کنار می زنی. تحمل خودت را از دست داده ای. محکم به زمین می خوری. به زور سرپا می ایستی. جمعیت را غرق در غم و عزا می بینی. همه چشم به تو دوخته اند. دست ها را به طرف آسمان می گیری و می گویی: «راضی ام به رضای خدا!» و رو به مردم می کنی و می گویی: «خدا کند دعای عهد را فراموش نکنید!».